ارمغان پاک

«برگزیدهٔ سخنان پارسی گویان شبه قارهٔ هند و پاکستان»

(از قرن پنجم هجری تا اقبال)

تألیف شیخ محمد اکرام

با مقدمهٔ استاد سعید نفیسی

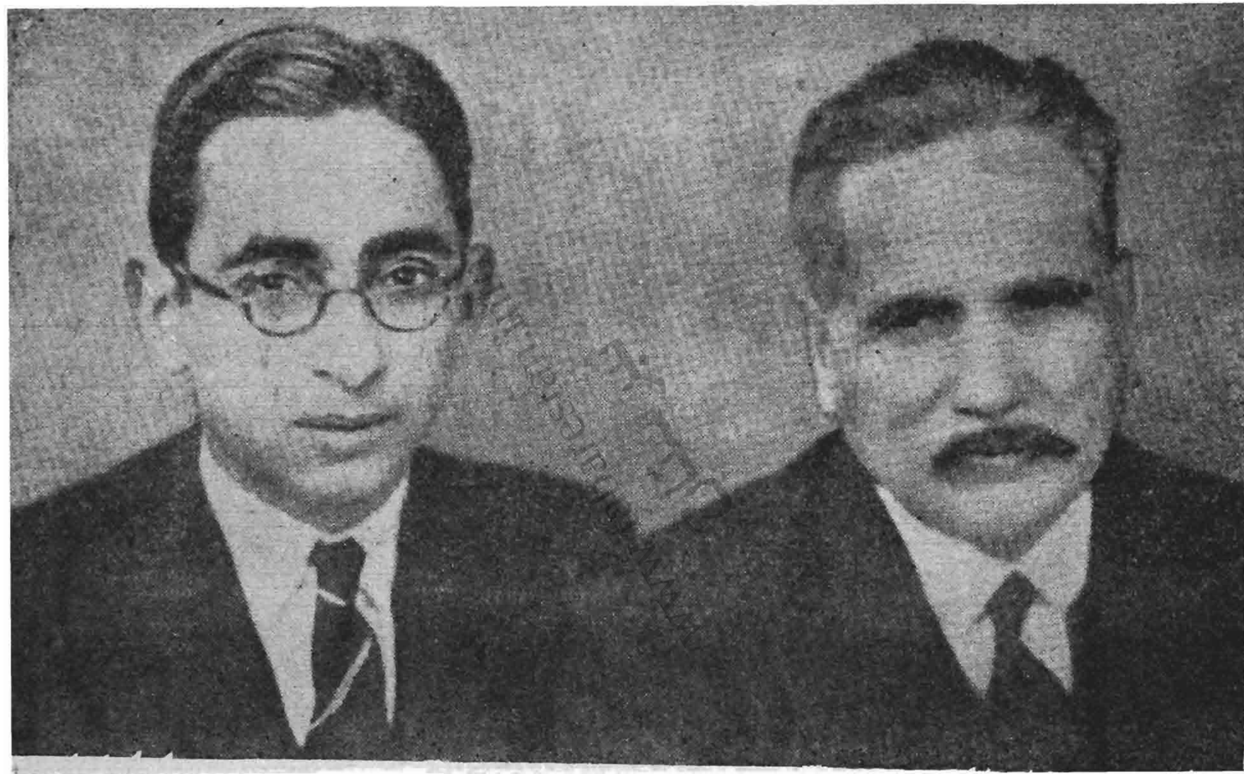
چاپ سوم

ناشر کانون معرفت تهران ۱۳۳۳

هدیهٔ پاکستان

به پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه محمدرضا شاه پهلوی

بمناسبت تشریف فرمائی ذات ملوکانه به پاکستان در سال ۱۳۳۸



آقای شیخ محمد اکرام مولف کتاب ارمغان پاك ومرحوم اقبال شاعر پارسیگوی پاکستان

در ذهن هر ایرانی با خبری پاکستان دو معنی دارد: یک معنی اعتباری و یک معنی ذاتی. معنی اعتباری پاکستان اینستکه کشوریست در مشرق ایران دارای هشتاد میلیون جمعیت که بیشتر آنها مسلمانند و بدو قسمت پاکستان شرقی و پاکستان غربی تقسیم میشود. پاکستان شرقی در ساحل خلیج بنگاله و پاکستان غربی در مشرق ایرانست.

پایتخت پاکستان غربی شهر کراچی و پایتخت پاکستان شرقی شهر دکاست. پاکستان در ماه اوت هزار و نهصد و چهل و هفت ۱۹۴۷ میلادی مطابق مرداد ماه ۱۳۲۶ یعنی درست هفت سال پیش از هندوستان جدا شد و استقلال یافت و این استقلال رهین منت دو تن از بزرگ مردان آن کشور محمد علی جناح قائد اعظم و علامه محمد اقبال شاعر بزرگ پارسی گویست.

اما معنی ذاتی کلمهٔ پاکستان باندازه ایست که در این مختصر ها نمی گنجد و کتابهای فراوان برای درک این معنی لازمست. بهمچنانکه هر شنوندهٔ ایرانی کلمهٔ پاکستان را که میشنود

آنرا کاملاً با زبان خود ملایم مییابد و هیچ‌گونه غرابتی در گوش خود حس میکند .

همه چیز پاکستان از آغاز تاریخ تا امروز با ما آشناست و اندک بیگانگی در آن نیست.

از نخستین روزی که کشور ایران تشکیل شده همواره پاکستان همسایهٔ شرقی آن بوده است . در باستان شناسی نمونه های بسیار از روابط معنوی و هنری در میان ایران و پاکستان بدست میآید. در دوره های تاریخی در روزگار هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان در اسناد ایرانی همواره نام پاکستان برده شده و در دوره های بسط امپراطوریهای ایران مرزهای شرقی ایران گاهی در دل سرزمین سند و پنجاب راه یافته است .

در دورهٔ اسلامی نخست در سال ۴۹ هجری دین اسلام از مرزهای ایران وارد پاکستان شده و اسلام پاکستان بیش از سی سال از اسلام ایران جوانتر نیست . از آن روز رفت و آمد در میان پاکستان و ایران هرگز قطع نشده است . در هزار و چهار سال پیش از این یعنی در سال ۳۶۹ قمری ناصرالدین سبکتگین پادشاه غزنوی

با لشکریان ایرانی پارسی زبان خود بشمال غربی پاکستان امروز تاخت و از آن زمان سراسر ادبیات ما پر از نامهایی مانند ملتان و کشمیر و پنجاب و سند و لاهور است.

از آن روز تا صد و چهار سال پیش ازین همواره زبان پادشاهان و امرای مسلمان هندوستان پارسی بوده است و حتی دولت استعماری انگلیسی هندوستان مدتها بزبان فارسی با مردم آن سرزمین مراوده داشت و پس از کوششهای فراوان توانست انگلیسی را جانشین زبان فارسی کند.

در مدت ۵۶۳ سال یعنی از ۳۶۹ تا ۹۳۲ هجری سی و دو خاندان در نواحی مختلف هندوستان حکمرانی کرده اند که برخی از ایشان از نژاد ایرانی و همه زبانشان فارسی بوده است: غزنویان، غوریان، حکمرانان دهلی، خلجیان، تغلقیان، سادات دهلی، لودیان، سوریان، سلاطین بنگاله، بهمنیان، راجگان گانش خاندان الیاس، حبشیان، حسین شاهیان، خاندان محمود سور، خاندان سلیمان قرارانی، جامیان، ارغونیان، خاندان لنگا در ملتان.

ملوک الشرق در بهار، غوریان مالوه، خلجیان مالوه، شاهان کشمیر،
خاندان چک در کشمیر، فاروقیان خاندش، شاهان گجرات، بهمنیان د
عمادشاهیان دکن، نظامشاهیان احمدنگر، بریدشاهیان بیدار، عادلشاهیان
بیجاپور، قطب شاهیان گلکنده،. در دربار همه این خاندانهای شاهان
و امیران سی و دوگانه همواره نویسنده و گوینده فارسی زبان بوده اند.

در ۱۵ شعبان ۹۳۲ ظهیرالدین بابر شاهزاده تیموری که در خراسان زاده و در آنجا
پرورش یافته بود قسمت اعظم از هندوستان را گرفت و پس از قرنها شبه جزیره بزرگ
هند در زیر لوای واحد درآمد. بابریان و یا مغولان بزرگ بگفته اروپائیان،
تا ۱۴ شعبان ۱۲۷۴ قمری یعنی ۳۴۲ سال و دو روز کم در سرزمین بسیار وسیعی
فرمانروائی کردند. دربارشان در سراسر این مدت مشحون از نویسنده و گوینده
فارسی زبان بود مخصوصاً در دوره همایون و اکبر و جهانگیر و شاه جهان و اورنگ زیب
و از ۹۳۷ تا ۱۱۱۹، اغلب شماره گویندگان و سرایندگان فارسی زبان

دربن دربارها پیشتر وگاهی چند برابر شمارهٔ ایشان در ایران بوده ، چنانکه امروز همه اسناد تاریخی دربارهٔ دورهٔ اسلامی هندوستان بزبان پارسی است.

دراواسط قرن هشتم هجری درسواحل گنگ زبان تازه ای پدیدار شد که مخلوطی از زبانهای هندی و زبان فارسی است و آنرا امروز زبان اردو میگویند.

ادبیات اردو که دامنه بسیار وسیعی دارد و صدها گوینده بزرگ در آن داد سخن داده اند کاملاً وابسته و پیرو ادبیات فارسی است و بسیاری از شاهکارهای آنرا میتوان ترجمه تحت اللفظ ادبیات فارسی دانست. درزبان اردو شصت درصد کلمات از فارسی گرفته شده و تقریباً همه اسماء ذات و اسماء معنی و صفات فارسی است وحتی این سنت از دیرزمان درآن زبان رایجست که هرچه نویسنده و گوینده بیشتر کلمات فارسی بکار ببرد پسندیده تر و فصیحتر بشمار میآید.

امروز ما صدها کتاب نظم و نثر فارسی در رشته های مختلف داریم که در هندوستان و پاکستان نوشته شده و بحث در نظم و نثر فارسی در هندوستان و پاکستان یکی از

معضل‌ترین مباحث تاریخ ادبیات ماست . در دورهٔ بابریان بسیاری از سخن سرایان بزرگ ایران بهند رفته یا در آنجا مانده و بخاک رفته اند و یا با بغل بغل ثروت و نعمت در پایان زندگی بایران بازگشته اند و سر سلسلهٔ این دستهٔ دوم صائب تبریزی شاعر بزرگ قرن یازدهم ایرانست .

ناچار هرکه درین رشتهٔ بسیار وسیع یعنی فارسی در هندوستان و پاکستان مطالعه کند خدمت بزرگی بادب ایرانی کرده است و هرچه درین زمینه بنویسند باز جای سخن هست و تا سالها زمینه دست نخورده و بکر در پیش ما خواهد بود .

یکی از کتابهای بسیار سودمندی که درین زمینه فراهم شده و اینک چاپ سوم آن در دست خوانندگانست « ارمغان پاک » تالیف دانشمند نامی پاکستان شیخ محمد اکرام است . این کتاب چنانکه خوانندگان خود گواهی خواهند داد از ضروریات نخستین برای کسانیست که بشعر فارسی دلبستگی دارند . درین کتاب زبدهٔ اشعار چهل تن از معروفترین شاعران فارسی زبان هند و پاکستان

گرد آمده است. در انتخاب این اشعار ذوق بسیار و مهارت کامل بکار رفته و میتوان آنرا شامل بهترین نمونه های سخن این چهل تن سراینده بزرگ دانست. مقدمه بسیار بلیغ و شیوا و رسایی که مؤلف بزبان اردو در معرفی ادبیات ایران در پاکستان و هندوستان نوشته معرّف کمال استادی و برتری او درین زمینه است. دو چاپ نخستین این کتاب از غنایمی بود که هرکه بدست آورد از خویشتن جدا نکرد و ضرورت تام داشت که چاپ سوّمی با مزایا انتشار یابد. من از کسانی بودم که پیش از همه بدوست دانشمندم خواجه عبدالحمید عرفانی وابسته مطبوعاتی سفارت کبرای پاکستان در طهران که امروز در محیط ادبی ما از ارکان است اصرار کردم چاپ سوّمی ازین کتاب را برعهدهٔ همّت و پشت کار خویشتن بگیرد و شادم که این آرزو بدینگونه اجابت یافت و اینک کتاب را در دست جویندگان این کالای نفیس و پویندگان این راه می بینم. بهترین گواه پیوستگی ناگسستنی پاکستان و ایران همین کتاب گرانبهاست و من بار دیگر از مؤلف دانشمند گرامی این کتاب

که شیفتهٔ آثار ویم از جانب ایرانیان دوستدار سخن و معرفت سپاس میگزارم
که چنین ارمغان پاکی بخوانندگان ایرانی بخشیده است و این کتاب را رابطه
ناگسستنی و جاودانی در میان مردم ایران و پاکستان که همیشه برادرانه بایکدیگر
زیسته اند میدانم .

طهران ۱۷ امردادماه ۱۳۳۳

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

بهر وقت کسی درباره شعراء و نویسندگانی که در شبه قاره پاکستان و هند بزبان فارسی آثاری از خود باقی گذارده اند فکر کند بیاد بیت فوق لذکر میافتد

زبان فارسی متجاوز از هشتصد سال زبان ادبی مسلمانان هند بوده و در این دوره شعرائی مانند فیضی و خسرو و غالب افکار بلند پایه و منویات عالی خود را بزبان فارسی بیان کرده و سروده اند، ولی امروز فقط عده معدودی با شعار نغز آنان آشنائی دارند

در نتیجه تحولات سیاسی در سرزمینی که این آثار نفیس در آنها سروده شده اینک منظور تعمیم زبان هندی زبان اردو هم متروک میشود زیرا الفاظ فارسی

در زبان اردو زیاد است و از اینرو میتوان به سرنوشت زبان فارسی در سرزمین مزبور بخوبی پی برد

از طرف دیگر در اثر کاهش روابط فرهنگی میان ایران و شبه قاره پاکستان و هند در عرض دویست سال گذشته آثار شعرای فارسی این شبه قاره در کشوری هم که زبان رسمی و رایج آنست نامعروف میباشد

البته ممکن بود در این زمینه از خاورشناسان و مورخینی که در ادبیات فارسی زحمت کشیده اند انتظار جزئی کمکی بشود ولی این دانشمندان غربی که از لحاظ آداب و سنن فرهنگی بسبک مألوف خود پرورش یافته اند نمیتوانند حتی درک کنند که شعرائی مانند خسرو و اقبال ممکن است در خارج مرزهای ایران پیدا شوند در حقیقت مستشرقین مزبور به فراموش شدن ادبیات فارسی که در شبه قاره پاکستان و هند پیدایش و رونق یافته کمک کرده اند

وضعیت در عصر حاضر بدینمنوال است منتهی خوشبختانه در سال هزار و نهصد و چهل و هفت

کشور پاکستان بوجود آمد تا میراث فرهنگی مسلمانان پاکستان و هند را حفظ و حراست نماید. در گذشته طی قرنهای متمادی ایران و افغانستان و شمال باختری هندوستان که فعلاً جزء پاکستان است، یک واحد فرهنگی تشکیل میدادند و در زمان مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی شهر لاهور مشهور به غزنین خرد، بود و روش شعری شعرای بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی از طرف این دو شاعر عالیمقام در لاهور پیروی شد پس از آن موقعیکه دهلی پایتخت مسلمانان گردید شعرای بزرگی مانند امیر خسرو و حسن پیدا شدند. نویسنده و شاعر مشهور جامی درباره امیر خسرو چنین مینویسید:

«امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در شعر مستثنی است، قصیده و مثنوی و غزل ورزیده و همه را بکمال رسانیده، تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای بواسطه معنی آشنائی که در باب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود را در میابند مقبول همه کس افتاده است.»

خمسهٔ نظامی را به ازوی کسی جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگری دارد که همه مطبوع و مصنوع »

بعداً در دورهٔ مغول همکاری و تشریک مساعی ادبی میان ایران و شبه قارهٔ پاکستان و هند تا اندازه ای افزایش یافت و تقریباً برای مدت دو قرن تمام شعرای مهم ایران بدربار امپراطوران مغول از قبیل جهانگیر و شاه جهان و شیفتگان ادبیات فارسی مانند عبدالرحیم خان خانان و ظفرخان حاکم کشمیر روی آوردند درایموقع بود که ظهوری و نظیری و عرفی هندوستان را محل اقامت خود نمودند حتی اینکه صائب اصفهانی که قبل از وفات بایران بازگشت چنین گفته است :-

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست. رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ابو طالب کلیم که بعداً شاعر دربار شاه جهان شد در مدت مسافرت کوتاهی که از ایران به هندوستان نمود چنین نوشته است :-

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را

بایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزلها

ز شوق هند زانسان چشم حسرت بر قفا دارم
که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

بعضی از شعرای برجسته و نخبه این دوره شعرائی هستند که در ایران بدنیا آمده ولی بقدری مجذوب رونق بازار ادبیات فارسی در هندوستان شدند که به هندوستان رحل سفر بسته و تمام عمر را تا هنگام مرگ در آن گذراندند و در شبه قاره پاکستان و هند بخاک پیوستند

اما بعضی دیگر از شعرا را باصطلاح ظرفا «شراب خانه ساز» بودند و از مهمترین آنها میتوان در اینجا نام فیضی و غالب را ذکر کرد فیضی ملک الشعرای دربار اکبر بود و اشعار وی آئینه حقیقی زمان خود بشمار میرود

در آنموقع مغولها بهر طرف و بهر چیز روی میآوردند فاتح و موفق میشدند و امپراطوری مغول باوج عظمت خود رسید بنابراین اشعار فیضی مملو از حماسه و

ونشاط واعتماد بنفس است چنانچه میگوید :-

امشب که سپهر بی ملالست　　در طبع زمانه اعتدالست
برجیس امید در نشاط است　　بهرام هراس در وبالست
هم گردن وصل سربلند ست　　هم فرق فراق پایمال است
طاوس جمال خوش خرام است　　عنقای هوس گشاده بال است

فیضی نبود خروش ما را
پیغام دل از زبان حال است

در غزل دیگر چنین بیان میکند :-

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد　　که ز خورشید سحر خیزتری پیدا شد
خفتهٔ بختان شب تفرقه بیدار شدند　　که در آفاق مبارک سحری پیدا شد
آسمان دید شب و روز جهانگردی او　　گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد
ایکه از نیر اقبال نظر میخواهی　　چشم بگشای که صاحب نظری پیدا شد

و

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی
خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

دورهٔ فرمانروائی اکبر نیز از اینجهت مشهور بود که تعصب مذهبی کاسته شده و آزادی مذهب تا پایه ای بدعت در امور دینی رسیده بود فیضی این معنی را در اشعار خود منعکس میکند:-

کعبه و تعلیم آدابم بکن گرم رو را فرصت احرام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین رهروان عشق را آرام نیست

درجای دیگر چنین میگوید:-

بیا که روی به محراب گاه نو نهیم بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بر بخت تبازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم
علو طاق حرم تا بچند مصلحت است که داغ عشق به پیشانی غرور نهیم

آخرین شاعر بزرگ که در دربار مغول زندگی میکرد غالب بود تقدیر سرنوشت

ز

چنین حکم کرده بود که غالب، انقراض امپراطوری مغول وتبعید بهادرشاه
آخرین امپراطور آنرا به رنگون پس از فاتح شدن انگلیسها در جنگ ۱۸۵۷
مشاهده نماید بنابراین منظومات این شاعر بزرگ نیز در واقع بهترین آئینه
زمان خود بوده وسراسر اندوه است وحتی از مطالعهٔ مشاهدات شخصی شاعر
اینطور استنباط میشود که بر عظمت گذشته افسوس میخورد و ناله میکند اما از لحاظ بلندی
پایه شعری ولطافت خیال و ملاحت وکمال صنعت شعری، اشعار غالب شامل
همان زیبائیها و ریزه کاریهای عهد مغول است که با سنگ مرمر در عمارت تاج
محل آگرا بکار رفته است هنگامیکه مغولها ثروتمند و فاتح بودند احلام طلائی آنان
وجمال پرستی آنها بوسیلهٔ سنگ های مرمر جلوه گر میشد و موقعیکه ثروت آنها
ازمین رفت وخزانه ها تهی شد و رؤیا های خوش آنان قوس نزولی را طی کرد،
آن حس عالی زیبائی پرستی بوسیلهٔ الفاظ شیرین و اشعار دلسوز و دراک بروز کرد
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند بعوض خامه گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند   بسخن ناصیهٔ فرّ کیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند   هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

پس از غالب دیگر زبان فارسی مقام شامخ خود را در دربار سلاطین از دست داد و دیگر مانند سابق زبان رسمی نبود ولی با این وصف سوابق ادبی قرنهای گذشته باز اثر خود را جای گذاشته و باز هم بعضی از شعرای ما در سرودن شعر بزبان شیرین فارسی ادامه دادند در حقیقت پس از اینکه دورهٔ فرمانروائی مسلمانان در شبه قارهٔ پاکستان و هند بسر آمد نهضت جدید دیگری در میان خود مسلمانان هند پیدا شد و در لوای این نهضت افراد مسلمان شخصاً عهده دار حفظ و نگاهداری روح و فرهنگ خود گردیدند این نهضت را مرحوم سید احمد خان و حالی شروع کردند ولی علاّمه محمّد اقبال روح آنرا با اسلوب ادبی در قالب فارسی در آورد

تنم گلی ز خیابان جنّت کشمیر   دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

اقبال بزرگترین حلقه زنجیر ارتباط میان پاکستان و ایران است مشار الیه

گذشته از اینکه یکی از شیفتگان زبان فارسی بوده و آثار متین و جاویدان وی

باین زبان سروده شده است در سال ۱۹۲۹ هنگامیکه عهده دار ریاست

حزب مسلم لیگ کل هندوستان بود، فکر ایجاد یک کشور مستقل اسلامی را

بمسلمانان شبه قاره پاکستان و هند داد و اینک فکر و هدف مزبور بشکل کشور مستقل

پاکستان در آمده است

در این مجموعه منتخب از بهترین اشعار که اینک بمناسبت تشریف فرمائی اعلیحضرت همایونی

شاهنشاه ایران به پاکستان تهیه گردیده کوشش شده است از اشعار برجسته

شعرائی که در شبه قاره پاکستان و هند زیست کرده اند گرد آوری شود باین امید

که مسافرت شاهانه که در تاریخ نظیر ندارد موجب تقویت روابط فرهنگی

ایران و پاکستان گردد که وارث سنن ادبی و فرهنگی مسلمانان هندوستان است،

و عشق و علاقه مردم را به شعرای فارسی که در گذشته در شبه قاره پاکستان و هند

زندگی میکرده اند تجدید نماید

راجع باشعاری که انتخاب شده لازم نیست اظهار نظری بنمایم و این موضوع را

بذوق خواننده گرامی واگذار میکنم منتهی در این مورد ناگزیر منظور توضیح یک

نکته اشاره میشود و آن اینستکه هنگام انتخاب برخی اشعار و ترک بعضی دیگر

اشکالی در کار انتخاب مشاهده شد بدینمعنی که بعضی از شعرا آزادانه بین ایران

و هندوستان رفت و شد میکردند و از اینجهت گردآورنده در این مجموعه تنها

از شعرائی شعر انتخاب کرده است که یا در شبه قاره پاکستان و هند بدنیا آمده اند

و یا اینکه در شبه قاره مزبور درگذشته اند از اینرو مثلاً ناگزیر شده است که از صائب

بصرف اینکه مشارالیه قبل از وفات از شبه قاره پاکستان و هند مسافرت

کرده است شعری در این مجموعه نگنجاند گو اینکه شاعر مزبور مدتهای مدید در این

شبه قاره زندگی کرده و بعضی از بهترین اشعار خود را در اینجا سروده است

دیباچه طبع سوّم

این مجموعه در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی تدوین شد و هنگامیکه اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران در اسفند ماه همان سال بکشور پاکستان نزول اجلال فرمودند به پیشگاه ملوکانه بعنوان ارمغان کشور پاک تقدیم گردید.

چاپ اوّل خیلی زود بفروش رفت و بار دوّم با مقدّمهٔ مفصّلی بزبان اردو در پاکستان انتشار یافت.

اکنون چاپ سوّم آن در ایران انتشار مییابد و ایندفعه بخصوص سعی شده است شیوهٔ طبع و رسم الخط مطابق ذوق و سلیقهٔ ایرانیان باشد

امید است این ره آورد ادبی که شامل نخبه اشعار گویندگان بزرگ و مشهور شبه قارّه هند و پاکستان است مطبوع طباع ارباب ذوق و دانش ایران قرار گیرد و بآثار طبع شعرائی که صدها فرسنگ از خاک پاک شیراز و اصفهان و دور میزیسته و میکوشیده اند کانون فرهنگ و زبان فارسی را در شبه قارّه هند و پاکستان همواره روشن و پرحرارت نگاهدارند بدیدهٔ تقدیر و اغماض بنگرند.

انتخاب از اشعار شعرای لاهور در عهد غزنویه ۴۱۸ھ - ۵۸۸ھ

ابوالفرج رونی

وفات ۴۸۴ھ

تا یک نفس از حیات باقیست مرا — در سر هوس شراب و ساقیست مرا
کاری که من اختیار کردم این بود — باقی همه کار اتفاقیست مرا

در مدح ابوالنجم زریر شیبانی (۱)

ای شیر دل ای زریر شیبانی — ای قوت بازوی مسلمانی
ای رای تو چشم عقل بیداران — ای خشم تو تیغ تیز سلطانی
با عدل تو ظلم عدل نوشروان — با علم تو جهل علم یونانی

۱- در عهد سلطان ابراهیم غزنوی سنه ۴۵۱ تا سنه ۴۹۲ھ سالار عساکر لاهور بود
فتوحاتش یاد کارنامه های سلطان محمود غزنوی تازه کرد

پیمان تو گاه صلح فاروقی — دستان تو روز جنگ دستانی
از گنج تو امتی در آسایش — از رنج تو عالمی در آسانی

درجواب نظم نجم دین نامی گفته

گلی سوی خلد برین میفرستم — شبه پیش در ثمین میفرستم
یکی نقش کج از پی زیب و زینت — بتحفه بر حور عین میفرستم
بکلام رکیک از پی استفادت — بهدیه بروح الامین میفرستم
همانا کم است این بصد ره ز ذره — که زی آفتاب مبین میفرستم
یکی شعله کان هیچ پرتو ندارد — بر حضرت نجم دین میفرستم

آرزو

چو سررشته خویش گم کرده ام — بعالم یکی رهبرم آرزوست
مرا خورد یکبارگی غم دریغ — بگیتی یکی غمخورم آرزوست
بسا داوریها که دارم ولیک — یکی دادگر داورم آرزوست

زر و زیور من قناعت بس است / نگویم زر و زیورم آرزوست

برای عروسان بکر سخن / یکی تازه رو شوهرم آرزوست

درین عهد ناخوش که قحط سخاست / نگویم که سیم و زرم آرزوست

نه در خاطر و دل بگردد مرا / که این اسب و آن استرم آرزوست

بدین بی‌بقائی چنین زندگی / بر اسلام دورم گرم آرزوست

گردون ز برای بی‌خردمنده / صد شربت جانگزا درآمیخت

گیتی ز برای بهر جوامرد / هر زهر که داشت در قدح ریخت

از بهر هنر درین زمانه / هر فتنه که صعب‌تر برانگیخت

جز آب دو دیده می‌نشوید / خاکی که زمانه بر رخم ریخت

بر اهل هنر جفا کند چرخ / نتوان ز جفای چرخ بگریخت

چون است زمانه سفله‌پرور / کی دست زمانه برتوان پیخت

غزلیات

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمینگاه طبع بیماران
خیره اندر کرشمهٔ چشمش — ذوق مستان و هوش هشیاران
اندر آمد بمجلس و بنشست — چادرش بستدند از و یاران
زیر و بم را بغمزه گویا کرد — تا بگفتند راز میخواران

بیامدی صنما بر دو پای بنشستی — دلم ز دست برون کردی و بدر جستی
نه مست بودی و پنداشتم که چون مستان — همین بحیله شناسی بلندی از پستی
سه روز شد پس از آن تا ز درد فرقت تو — نه هوشیاری دانم که چیست نی مستی
درست گشت که جان منی بدین معنی — که تا ز من بگسستی بمن نپیوستی
بجان جانان اگر تو بدست خویش دلم — چنانکه برده‌ای امروز باز نفرستی

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ ه - ۵۱۵ ه

نگار لاهور

رسید عید و من از روی حور دلبر دور — چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور

مرا که گوید کاید وست عید فرخ باد — نگار من به لهاوور و من به نیشاپور

ره دراز و غریبی و فرقت جانان — اگر بنالم دارید مر مرا معذور

بار یاد همی آیدم که هر عیدی — درآمدی ز در من لبان چو حور قصور

هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله — هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور

تنی چو سیم برآراسته بجامهٔ عید — نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور

ببردی از دل من تاب زان دو زلف بتاب — خمار عشق فزودی بچشمک مخمور

کسی که دور بود از چنین شگرف نگار — چگونه باشد بر هجر آن ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم و حزم مردانه — چرا ندارم هر چم بدل بود مستور

چو یاد شهر لهاوور و یار خویش کنم — نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور

برشگال لاهور

برشگال ای بهار هندستان ❊ ای نجات از بلای تابستان

وادی از تیر مه بشارتها ❊ باز رستیم از آن حرارتها

هر سو از ابر لشکری داری ❊ در امارت مگر سری داری

بادهای تو میغها دارند ❊ میغهای تو تیغها دارند

رعدهای تو کوسها کوبند ❊ چرخ گوید همی که بکشوبند

طبع و حال هوا دگر کردی ❊ دشتها را همه شمر کردی

سبزه‌ها را طراوتی دادی ❊ عمرها را حلاوتی دادی

راغ را گل زمردین کردی ❊ باغ را شاخ بسدین کردی

ای شگفتی نکو نگارگری ❊ رنگ طبعی نکو بکاربری

تو بدین حمله که افگندی ❊ بیخ خشکی ز خاک برکندی

تیر بگذشت ناگهان بر ما ❊ منهزم گشت لشکر گرما

تن ما زیر جامه های تنگ — گشته تازه ز بادهای خنک
نیک راحت که رنج گرما نیست — پس از این جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پرنم تو — خرما سبزه های خرم تو
بسکه خرم شده است لوهاور — باشد آن کس که می خورد معذور

یاد لاهور

ای لاوهور ویحک بی من چگونه‌ای — بی آفتاب تابان روشن چگونه‌ای
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار — با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است — با درد او بنوحه و شیون چگونه‌ای
نفرستی ام پیام و نگوئی بحسن عهد — کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
گر در حضیض برگشت اختر نگونه بخت — از اوج برفراخته گردن چگونه‌ای
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر — با حمله زمانه توسن چگونه‌ای

باشد ترا ز دوست یگانگی تهی کلاه
با دشمن زغنه بد آمدن چگونه

از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
با دشمنان ناکس زمین چگونه

آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
محنت زده بویران معدن چگونه

ای حرّه باز دست گزار شکار دوست
بسته میان تنگ نشیمن چگونه

برنا ز دوست هرگز طاقت نداشتی
امروز با شماتت دشمن چگونه

ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
بی درگشاده طارم و گلشن چگونه

یادیات

نگار من تویی و یار غمگسار تویی
وگر بهار نباشد مرا بهار تویی

جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی

مباد عمر من و روزگار من بی تو
که شادی و طرب و عمر و روزگار تویی

مرا نه جان هست امروز نه جهان بی تو
از آنکه جان و جهان من ای نگار تویی

ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی

در مدح خواجه ابونصر

خواجه بونصر پارسی که جهان / هیچ همتا ندارَدَش ز میان
آن دبیری که تا قلم برداشت / همه بر صفحه درج سحر نگاشت
وان سواری که تا سوار شده است / زو دل کفر بیقرار شده است
شاه را بوده نایب کاری / کرده شغل سپاه‌سالاری
سرکشان را نموده در پیکار / که چگونه کنند مردان کار
هر سخنگو بگوید از هر در / چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه را چنان باشد / که بدن را لطیفه جان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد / جد و هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند / ثلث شهنامه در زبان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست / دولت شه ز پاک یزدان خاست
مرکز حشمت و سیادت باد / دولتش هر زمان زیادت باد

سر همت بلند باد بدو   شادمان شاه شیرزاد بدو

ابیات

تبارک الله ازین بخت و زندگانی من   که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از آنده   که موئی دیدم شاخی سپید در شانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا   که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش   همه دروغ نمودی مرا چو افسانه

رباعی

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس   وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس   ز هیبت من ز راه چالند بر پرس

رباعی

کوهی که بر و بلا ببارند منم   تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون منیگ ازند منم   جواری که نکو نگاهدارند منم

رباعی

با همت باز باش و با کبر پلنگ | زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ | کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

ابیات

گر گرد من بگردد چون آسیا فلک | از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار | کاخنجر بردم آرد یک روز در وغا
خود در و چو خس مباش بهر سرد و گرم | آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

ابیات

تا توانی مکش ز مردی دست | که بستی کسی ز مرگ نجست
ماهی از شست نگسلد در آب | بسته او را بخشگی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد | تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم | دان که در پیشگه بجی ننشست

سرفراز د چو تیر هر مردی   که میان جنگ را چو نیزه ببست

رباعی

در آرزوی بوی گل نوروزم   در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم   میگریم و میگدازم و میسوزم

رباعی

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست   در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست   یکسر نبری عیب تو جز خوی تو نیست

ابیات

گرچه اسلاف من بزرگانند   هر یک اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چه گهر   نه چو خاکسترم کز آتش زاد

ابیات

از درختان دیگران بر چین   وز پی دیگران درخت نشان

ور بناهای مردمان بنشین / داد شادی و خرمی بستان

از پس تو نشست خلق شود / این همه خانه و همه بستان

ابیات

محمدت خر که روز اقبال است / مکرمت کن که روز امکان است

نه همه سال کار هموار است / نه بهر وقت حال یکسان است

بر جهان چند نوع نیرنگ است / بر ملک چند گونه احزان است

پر جفا چرخ پر ز پیکار است / بی وفا دهر سست پیمان است

غزلیات

نوبهار عروس کردار است / سرو بالا و لاله رخسار است

باغ پر پیکران کشمیر است / راغ پر لعبتان فرخار است

کسوت این ز دیبهٔ روم است / زیور آن ز دُرّ شهوار است

حلقهٔ دستباف نیسان را / بسّد بُشش بود و زمردش تار است

چمن و طبع را بذات و بطبع — نقش دیبا و مهر دینار است

آب تیغ زدوده داشت چرا — چهرهٔ خاک پر ز زنگار است

عاشق گل هزار دستان شد — پس چرا شب شکوفه بیدار است

زار بلبل از آن همی نالد — که گل زرد زار و بیمار است

باغ پرکار کرد و شد شاند — که بهر حال طبع پرکار است

گه وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت

وصال آن بت صورت همی نبست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل ورا عقل من استوار نداشت — دو دست من سر زلفینش استوار گرفت

غزلیات

ای سلسلهٔ مشک فکنده بقمر بر — خندیده لب پر شکر تو بشکر بر

چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهرهٔ تو نیست گل لعل ببر بر

نا در سر من گشت که در برکشمت تنگ — گه دست ببر جز بزنم و گاه ببر بیه

چندان غم و اندوه فراز آمده در دل — تا توده شدست انده و غم یک بدگر بیه

دل شد سپر جان ز نهیب مژه تو — تا چون مژه زخمی زند آید بسپر بیه

تا هجر نشسته است نزدیک تو ساکن — با آن وصل سراسیمه بماندست بدر بیه

هر تو گر زم روی تتابی همه از من — گویی که ندیدی تو مرا جز بگذر بیه

من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم — ای رشک قمر دست که یابد بقمر بیه

آمد آهسته با کرشمه و ناز — دوش نزد من آن نگار طراز

زلف پر پیچ بر شکسته بگل — چشم پر خواب سر گرده بناز

بر نهاده برابروان چوگان — تیر غمزه بچشم تیرانداز

گفتمش چون روی بنومیدی — جنگ مانند مار کرد آغاز

ای نیازی مرا نیاز به تست — هر چه دارد بمن زمانه نیاز

من چو پروانه خستم مهر تو دل　　　　تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش　　　　طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بجست مرهم شو　　　　درد مندم ز چرخ درمان باش
بی تو بی جان تنی است جام بلور　　　　تن با کینه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شده است　　　　بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده چون منی　　　　مرمرا یار بند و زندان باش
نامه ئی می‌نویسم از شادی　　　　بر سر آن نبشته عنوان باش
سپچه آفتاب تابانی　　　　نایب آفتاب تابان باش
شمع گر نیست تو چو روشن شمع　　　　پیش مسعود سعد سلمان باش

چو مه روی نیکو برآراستی　　　　سیه زلف مشکین به پیراستی

خرامان چو کبک دری از وثاق | برون آمد و برزده آستی
چو آراسته روی نیکوی خوش | همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن | که چون سرو از جای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را | اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز رای او | پدیدار شد ملک را راستی

عرفانیات

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیک محضر را | روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف | بر سر عشوه و دغاست کنون
دل فگار است همچو دانه از آنک | زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز | شکر یزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ توبه | ق | تو شدار وی صدق خاست کنون

آن زبانی که مدح شاهان گفت　　مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پرنوای خوش نغمت　　بلبل باغ مصطفی است کنون
مدتی مدحت شهان کردم　　نوبت خدمت خداست کنون

خاتمه

فهرست حال من همه تاریخ و بند بود　　از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

انتخاب از اشعار شعرای مملکت دهلی در قبل از دور مغول، ۵۸۸ ه‍ - ۹۳۲ ه‍

ملک الکلام امیر فخرالدین سنّامی

(۶۰۱ ه‍ تا ۶۸۳ ه‍؟)

حمد

برخیز عمیدا رنه فسرده است دل تو — بگذر ز غزل حمد خداوند جهان گو
مدّاحی درگاه خدا کن که برافراشت — بی زحمت آلات بسی گنبد مینو
دو شاه روان کرد برین طارم ازرق — پس داده ز سیاره‌شان خیل ز هر سو
صد شاهد اختر بگه شام نموده — مشّاطهٔ صنعش ز پس پردهٔ نه تو

قصیدهٔ حبسیه

منکه چون سیمرغ در یک گوشه مسکن کرده‌ام — ماورای مرکز خاکی نشیمن کرده‌ام
سنگ هر مرغی درین بوم از چه معنی میکشم — رفته‌ام عنقا صفت در کوه مسکن کرده‌ام
مرغ همّت تا نگردد خرمن سفلی گرای — خرمن چرخش ز انجم پر ز ارزن کرده‌ام
مه چو خرمن میزند چون دانه ننماید بکس — من بجو سنگ مروت چند خرمن کرده‌ام

دربسی فن اهل حکمت را اگر این رغبت نبود / من در آن صد گونه ره چون مرد یک فن کرده‌ام
گنج حکمت را ضمیر من چراغ افروز شد / در فتیلش تا ز نور عقل روغن کرده‌ام
گوهر اسرار معنی شد چنان حاصل که من / خاطر از گنجینهٔ اسرار مخزن کرده‌ام
روزی از راه رعونت در گلستان هوا / جلوهٔ حکمت چو طاوس ملون کرده‌ام
شاهباز غیرت حق از کمین زد پنجه‌ای / زان کبوتروار در یک گوشه مسکن کرده‌ام
مسند خورشید زرین تخت میزیبد مرا / حال را من تکیه بر کرسی آهن کرده‌ام
همدمانم هر یکی در شغل و من در بند حبس / حاش لله زین سخن تنها گنه من کرده‌ام
حبس را من شیون آورده است و از لطف سخن / سور دیدستی که من در عین شیون کرده‌ام
یارب از نخل کرم برگ و نوای من بده / مرغ جان را چون بتوحیدت نوازان کرده‌ام
خلعت امنم کرامت کن که ما را درگهت / مامن اصلی است اینک قصد مامن کرده‌ام
دور دار از ظلمت شرک و نفاق و حقد و کین / باطنی کز نور اخلاصت مزین کرده‌ام
آفتاب معرفت در سینه‌ام تابنده دار / چون گهرهای یقین را سینه معدن کرده‌ام

قصیده

دارم جفای نو بنو زین چرخ ناخوش منظری — کوری کبودی کجروی عاقل کشی دون پروری
در موج دریای محن هستم اسیر و ممتحن — این کشتی مقصود من یارب ندارد لنگری
گرد این سپهر دون لقب بر من همه روز و شب — هرگز نبردم نزد لب بیخون دل یک ساغری
هر جنت امیدم برده شد جانم ز رنج آزرده شد — شاخ طرب پژمرده شد بی آب چون نیلوفری
بردار من خسته جگر گردون بغارت سیم و زر — من ماندم و نقد هنر بی اسب و بی اسپه خری
دستم ز جور دهر دون زیر زنخ گشته ستون — دل در برم زاندیشه خون نی غمگساری یاوری
هر خیز بر عزم سفر زین جای ناخوش درگذر — کاندر تنور شیشه‌گر قیمت ندارد جوهری
مثل عمید از سخن یاور ندارد در زمن — نی در صفاهان و یمن نی در سمرقند و هری

ابیات از قصیده

زهی ز نرگس مست تو پر خمار آهو — ز بند نافهٔ مشک تو شرمسار آهو
بحیرت است در آن چشم دیده نرگس — بغربت است در آن زلف مشکسا آهو

بگرد بوستان صد ره چو دایره برگشت | ندید چون خط تو یک بنفشه زار آهو
چه صنعت است در آن نرگس کش آن غمزه | درونش صید دل است برون شکار آهو
حدیث عنبر زلف تو تا رسید به بو | فکند قصه نافه در اختصار آهو

غزل

گر ندهی عقل را بر لب دُربار بار | بر دلم از غم منه خیره شکیبا بار
تا گل روییت شکفت هر نفس از رنگ تو | در جگر و دل شکفت لعبت فرخار خار
در خم هر تار موی زلف تو دارد شبی | روز دلم کرده چون شب از آن تار تار
دوش ببازار عشق شد دل و در هر قدم | کشته چشم تو دید بر سر بازار زار
جور من از خاکی جور و عیار تو است | هیچ کسی را مباد همچو تو عیار یار
دار شفای دلت چون کرم خسروی | یک نفس این خسته را محرم این راز دار

غزل

روی تو پیرایه صحن چمن | موی تو سرمایه مشک ختن

بستهٔ گیسوی تو صد دین و دل | خستهٔ بادام تو صد جان و تن
طرهٔ طرار تو عاشق فریب | غمزهٔ خونخوار تو لشکر شکن
فتنهٔ رفتار تو کبک دری | والهٔ رخسار تو هر مرد و زن
در گه خنده لب لعلت شکست | رونق بیجاده و درّ عدن
زلف تو بر روی تو گرهی که هست | سنبل پرخم زده بر نسترن
نرگس جادوی تو هنگام ناز | آفت جان و دل مجروح من
بندهٔ خاک در تو شد عمید | آتش غم در دل و جانش مزن

مناظرهٔ تیغ و کلک

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار | در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شان من | گاه وحی آمد «وانزلنا الحدید» از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من «ن والقلم» | هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست | هست ازین معنی مرا بر گردن مردان مدار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست / مردم شیطان بدست از من نیاید زینهار

تیغ گفتا هستم آن پیکار گر مکر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهان استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا من درختی ام که باران من است / دارم از پیچاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من سحابی ام که باران من است / عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار بار

تیغ گفتا پادشاهان را بمن هست افتخار / چند گه من بودم اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قوت فضل من است / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

مناظره

دی در میان باده صافی مزاج و رنگ / در مصدر دماغ من افتاد شور و جنگ

بگشاد می زبان که منم دختر عنب — صافی تن و نشاط فزای عقیق رنگ
تا من سر از دریچهٔ خم بر نمیکشم — تا بست خون گرفته و خون خشک زود جنگ
گر در دهان زنگ ز من قطره‌ای چکد — بر روی شیر رنگ تفاوت کند ز رنگ
ور موشکی ضعیف ز من جرعه‌ای چشد — نشگفت اگر ز پنجه خراشد رخ پلنگ
ممسک ز من برایحه‌ای گر نفس زند — بخشد گهر بدامن و لولو بسنگ سنگ
خاصیت من این و تو ای بنگ خشک مغز — ذکر خواص خویش بمن گوی بیدرنگ
بنگ سبک سر از سر حدت زبان گشاد — کای نزد غفلت تو یکی شکر و شرنگ
من صوفیم ز خانقه کیمیای عقل — بر دامنم ز نزد حکیمان بطبع جنگ
وز قوت تخیل من هر زمان کنند — سحر حلال در صفت نوخطان شنگ
از تو یکی پیاله و صد محنت خمار — از من طلب علاج دل ناتوان تنگ
لا تقربوا الصلوة بر اوراق نقش هست — ام الخبائث است هر آئینه از تو ننگ
می گفت منکر ای که منصوص نیستی — نام تو بر صحیفه نیامد و زیر سنگ

من در دهان شیر درآیم صبا صفت | تو برگنی ز رو بهک سست پای لنگ
وانگه بجبه خز سیم غوطه خورد | اندوه عمر را نهد اندر دم نهنگ
من لعل با طراوت و تو سیر بی بنگ | نامم شراب صافی و نام تو خشک بنگ

قطب جمال الدین احمد هانسوی

وفات ۵۶۰ هـ

قصیده

موسم فصل نو بهار خوش است | واندرین وقت روزگار خوش است
گر ببینی چهار گوشهٔ باغ | از گل و سبزه هر چهار خوش است
بلبلان چو عاشقان امروز | در چمن ناله های زار خوش است
رسته از خاک سبزه ها خوب | آب جاری بجویبار خوش است
در سحر همچو مؤمنان بدعا | دست برداشته چنار خوش است
سبزهٔ تازه و گل رنگین | نزد سکان این دیار خوش است

گر کسی پرسدم که خوش چه بود | گویمش طلعت نگار خوش است
باغ و بستان و آبهای روان | جملگی با جمال یار خوش است
نزد احمد چو یار روی نمود | هرچه باشد بنوبهار خوش است

مرثیهٔ سلطان شمس الدین التتمش

دلا منازچو قارون بمال و نعمت و جاه | مباش ایمن از آن دم که جاه گردد چاه
جهان نه دار بقا نیست بل سرای فناست | درین سرای فنا عمر جاودانه مخواه
مبین بقای دو روزه بجهل تکیه مکن | که مرگ و عقبت هم کنون رسد ناگاه
اجل چو تیغ قضا برکشد ندارد باک | ز پادشاه و امیر و وزیر و خیل و سپاه
شه ستاره حشم چرخ قدر شمس الدین | سر ملوک جهان طیب آله ثراه
چو پای بر سر تختش نهاد پیک اجل | ز ملک و ملک جهان گشت دست او کوتاه
تخته رفت ز بالای تخت خسرو دهر | بچار چوب فنا پا نهاد از سرگاه
همیشه اطلس و دیبا بود کسوت شاه | بدل نمود بکرباس اطلس و دیباه

سریر ملک ز سلطان دهر خالی ماند   ز فوت شاه جهان کار ملک گشت تباه

غزلیات

جان عاشق فدای جانان است   عشق معشوق در تنش جان است
روشنائی ز روی او دارد   زین سبب جرم ماه رخشان است
سینه ها بهر یار غمگین است   دیده ها بهر یار گریان است
هر کرا پیر رهبر است او را   یافتن وصل دوست آسان است
هست پیرم فرید ملت و دین   گو گل گلبن سلیمان است

گوید از راستی جمال گدا
شیخ من پادشاه و سلطان است

تشنگان جوی آب میجویند   آب اندر سراب میجویند
زارعان بر امید قطر مطر   رعد و برق و سحاب میجویند
بهر گرما گروه قصاران   دایما آفتاب میجویند

زپی دفع قاطعان طریق — شبروان ماهتاب میجویند

منحنی گشته زمرهٔ پیران — با تأسف شباب میجویند

عالمان در تعلم و تعلیم — درس علم و کتاب میجویند

عابدان در تعبد و طاعت — آب پاک و تراب میجویند

مقبلان رخ تجلی همی جویند — وز هوا اجتناب میجویند

طالبان میکشند نفس بقهر — زانکه ایشان صواب میجویند

عشق دلبر عذاب سخت تراست — عاشقانش عذاب میجویند

جمله والهان و مهجوران — روز و شب اقتراب میجویند

عارفان از شرابخانهٔ دوست — در سحرگه شراب میجویند

هر یکی در جهان بسان جبال
حاجت خود شتاب میجویند

این قوم که سالکان راهند — جوینده قربت الهند

در بَرده هزار عالم ایشان   جز حضرت حق دگر نخواهند
خواری کش و کم زبان و گمنام   نی طالب فخر و عزّ و جاهند
مرد حبش و بلال زنگی   در صورت نزد تو سیاهند
لیکن چو نگه کنی بمعنی   روشن‌تر از آفتاب و ماهند
وین طایفه گلیم پوشان   بی زحمت تاج و تخت شاهند
گرچه حشم و خدم ندارند   با جامهٔ ژنده پادشاهند
چون امرایان سپاه روزند   جمع فقرا شب سپاهند
از رفعت مرتبت مشایخ   مر اهل زمانه را پناهند
وانانکه شناختند حق را   همواره ز شوق می بکاهند

وز بازماندگان چو احمد
در گریه و در فغان و آهند

حضرت شاه شرف بوعلی قلندر

وفات ۷۲۴ ھ

ابیات از مثنوی قلندر

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما — میدهی هردم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد فرخنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان هفت آسمان را طی کنی — مرکب حرص و هوا را پی کنی
دمبدم روشن کنی در دل چراغ — هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مرا وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین

غزلیات

هست در سینهٔ ما جلوه جانانهٔ ما — بت پرستیم و دل ماست صنمخانهٔ ما

ای خضر چشمهٔ حیوان که برآن می‌نازی / بود یک قطره ز دُردِ تهِ پیمانهٔ ما

جنت و نار پس ماست بصد مرحله دور / می‌شتابد بکجا همت مردانهٔ ما

جنبد از جا و فتد بر سر افلاک برین / بشنود عرش اگر نالهٔ مستانهٔ ما

همچو پروانه بسوزیم و بسازیم بعشق / اگر آن شمع کند جلوه بکاشانهٔ ما

ما بنازیم بتو خانه ترا بسپاریم / گر بیائی بشب وصل تو در خانهٔ ما

گفت از خندهٔ دندان گره چو کردم بدرش

بو علی هست مگر عاشق دیوانهٔ ما

اگر بینم شبی من ناگه آن سلطان خوبان را / سر اندر پای وی آرم فدا سازم دل و جان را

فروزم آتشی در دل بسوزم قبلهٔ عالم / پس آنگه قبله سازم من آن ابروی جانان را

بیا ساقی که روی تو مرا شمع حرم باشد / بگردم گرد میخانه ببوسم پای مستان را

دل و جان کرده‌ام نذر بتان اکنون همی‌خواهم / که گر یابم خریداری فروشم دین و ایمان را

نترسم ز آتش دوزخ نه پروای جنان دارم / منم شوریدهٔ جانان نخواهم حور و غلمان را

چه گوئی این سخن کفر است اگر گوئی شوم کافر | بر وای واعظ نادان چه دانی تو سر ترسا را

اشرف بربند لب از گفتن اشعار رندانه

شکایتها ست ز اشعار تو هر گبر و مسلمان را

مائیم و چشم وقف ره انتظار دوست | بنشسته ایم ما بسر رهگذار دوست

گر دوست جلوه گر شود امشب بخانه ام | هوش و حواس و صبر کنم من نثار دوست

ای خضر دستگیر من بیقرار شو | آواره میروم که ندانم دیار دوست

هر جا که میبرد من بیچاره میروم | باشد عنان من بکف اختیار دوست

مائیم و رنج هجر که شام و سحر کشیم | خوش طالع کسی که شود هم کنار دوست

مرغ دلم بدانه و دنیا نمیپرد | زیرا که گشت طایر روحم شکار دوست

این دفتر ار بباد دهی پر مناسب است | کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست

تا دوست در کنار من آید بدین امید | دل از کنار من رود اندر کنار دوست

گر چشم دل گشاده شود ای شرف ترا | هر ذره جهان شود آئینه دار دوست

گر عشق حقیقی است و گر عشق مجاز است
مقصود از این هر دو مرا سوز و گداز است

عشق است و صد آفات و محن لازم و ملزوم
این منزل دشوار و ره سخت دراز است

خواهی که روی بر در آن دوست قلندر
آن هدیه که مقبول شود عجز و نیاز است

منزل عشق بس خطرناک است
عقل اینجا نه چست و چالاک است

عشق چون شعله بلند کند
هستی ما برنگ خاشاک است

تا جمال تو پرتوی افکند
روح رقصان بقالب خاک است

چون ستاره بفیض مقدم تو
ذرهٔ ما باوج افلاک است

زاهدا چون شوی تو محرم ما
سینهٔ تو زکینه ناپاک است

پنجهٔ دیوانگی چو کرد دراز
در گریبان ما دو صد چاک است

خواهد از جان بلند پروازی
بو علی از دو کون غمناک است

ساقی گرفت جام می لاله گون بکف
مطرب ترانه کرد برآهنگ چنگ و دف

گر نشنویم نغمه و ساغر نه برکشیم
ما میکنیم عمر گرانمایه را تلف

دوش از شکست توبه پشیمان همی شدم
آمد ندای هاتف غیبی که لاتخف

راز نهان ز پیر مغان است در دلم
چون گوهری که سر نبرون آرد از صدف

جان و دل از برای هدف پیش آورم
تیری اگر بغمزه نشانی تو بر هدف

باید ترا که تیغ برون آری از نیام
ما عاشقان ستاده چو باشیم صف بصف

این لعبتان شوخ که باشند سنگدل
رحمی نمیکنند بجان و دل شرف

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی و شنودی

گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی
حسن ازلی پرده ز رخ بر نگشودی

گر ساقی وحدت در میخانه گشادی
در دهر یکی عاقل و هشیار نبودی

من مست خرابات نمازی که گزارم
در وی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی

ای بو علی این مرد جهان پاک بسوزی
آندم که برآری ز دل سوخته دودی.

امیر خسرو دهلوی

۶۵۱ هـ - ۷۲۵ هـ

«امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در شعر مستثنی است. قصیده و غزل و مثنوی ورزیده و همه را بکمال رسانیده. تتبع خاقانی میکند. هرچند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده. غزلهای وی بواسطه معنی آشنائی که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق وجدان خود آنرا در می‌یابند مقبول همه کس افتاده است. خمسهٔ نظامی را به از وی کسی در جواب نگفته. و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع» «بهارستان جامی»

دولت اسلامیهٔ پاکستان و هند

خوشا هندوستان و رونق دین — شریعت را کمال عز و تمکین
ز علم با عمل دهلی بخارا — ز شاهان گشته اسلام آشکارا

از غزنین تا لب دریا درین باب ‌‌‌‌ همه اسلام بینی بر یکی آب

نه زان زرد دیده زاغان گره گیر ‌‌‌‌ همه در کیش احمد راست چون تیر

نه ترسانی که از ناترس کاری ‌‌‌‌ نهد بر بنده داغ کردگاری

نه از جنس جهودان جنگ و جوریت ‌‌‌‌ که از قرآن کند دعوی بتوریت

نه مغ کز طاعت آتش شود شاد ‌‌‌‌ وز او با صد زبان آتش بفریاد

مسلمانان نعمانی روش خاص ‌‌‌‌ ز دل هر چار آئین را باخلاص

نه کین با شافعی نی مهر با زید ‌‌‌‌ جماعت را و سنت را بجان صید

زهی خاک مسلمان خیز دین جوی

که ماهی نیز سنی خیزد از جوی

خطاب به سلطان علاءالدین خلجی

شها حکمت شناسا کاردانا ‌‌‌‌ ز داد و دانش اسکندر نشانا

نصیحت اینت ای شاه جهانگیر ‌‌‌‌ که چون گشتی بشاهی جهان میر

گرفتن سهل باشد این جهان را / کلید آن جهان باید شهان را

بهمت آسمان را قلعه کن باز / بملک خشکی و تری مکن ناز

بکن کاری همین جا تا توانی / که آنجا هم چو اینجا ملک رانی

مسلم بایدت گر پادشائی / نباید کردن از دلها گدائی

همین راهی بملک سرفرازی / بره جان بخشی است و دلنوازی

مکن تیغ سیاست را چنان تیز / که چون آتش نداند کرد پرهیز

شه آن به کو عمل چون آب راند / که هم جان بخشد و هم جان ستاند

کسی کو مملکت را بدسگال است / بکش کان خون بحرمت حلال است

بکار دیگران چون شعله زن آب / خرد بیدار دار و تیغ در خواب

نه برگ گندنا شد آدمیزاد / که برّند و دگر خیزد ز بنیاد

چو نپسندی غباری بر گل خویش / خزان در گلستان کس میندیش

چو پایت گیرد از برگ گل آزار / بره مپسند در راه کسان خار

چو هستندت همه پایین پرستان		زبردستی مکن با زیردستان

رهت چون رفت خلق از دیده در پیش		ره خود را تو روب از دیدهٔ خویش

رعیت مایهٔ بنیاد مال است		ز مال اسباب ملک آباد حال است

رعیت چون خلل یابد ز بنیاد		کجا ماند بنای دولت آباد

بدانش کار دین کن تا توانی		چنان نادان مشو کاین هم ندانی

از اینجا بر چراغی گر توانی		که تا آنجا بتاریکی نمانی

وگر شد رسم شاهان جام گلگون		باندازه نه از اندازه بیرون

چو باشد خانه را پاسبان مست		رساند دزد خود را باده بر دست

چو نوشد پاسبان عالمی می		خرابی چون نگیرد عالم از وی

خرابی قصر سلطان را ز آب است		چو بد آبی کزو شیطان خراب است

سرود و لهو هم باید بمقدار		که چون بسیار شد عکس آورد بار

نشاید تا بدان حد نغمه و نای		که پای تخت هم برخیزد از جای

نوایائی که در خورد سریر است / صریر خامه و آواز تیر است

سماع از لحن داود بسیار / بود ملک سلیمان را زیانکار

بدست شاه به شهباز کلکش / که طفلان را بود با بلبلان خوش

همه بازیست این در سرفرازی / بود سربازی اندر ملک بازی

سرود ار چه غذای جان پاک است / چو جان مستغرق آن شد هلاک است

شراب ار چه حسد را نوشدار وست / نه آخر اصل شر درد و خمار اوست

بصرفه هر چه برگیرند نغز است / خورش بی صرف جان را پای لغز است

بحکمت باده راحت بهر باشد / به پری آب حیوان زهر باشد

بهر فن کت غلو گشته است محکم / علو یابی کنی گر نقطه کم

شه آن را دان که گفت از جهان آزاد / بترک بخل و خشم و لهو و بیداد

شهی کش جا ز ترکش در کله نیست / بباید ترک او گفتن که شه نیست

مشو مغرور از این مشت خیالات / که گرد پیش تو می آید بجالات

جهان خوابیست پیش چشم بیدار   بخوابی دل نبندد مرد هشیار

نمی‌گویم که ترک خسروی کن   ره کم توشگان را پیروی کن

تو کاین پای ره پیمایی داری   که زنجیر زر اندر پای داری

ولیکن از تو درویشی همین است   که عزت داری آن را کاهل دین است

بدل اصحاب دین را آشنا باش   درون درویش و بیرون پادشا باش

ز پیر خود شنیدم قطب آفاق   که ثابت باد چون قطب نه طاق

که هر کو والی ملکی شود زود   ولی نعمت بود گر خود کند جود

وگر عادل بود از ظلم بی‌هوش   بود در ضمن رعیت خویش با هوش

منتخب از مثنوی دوم [illegible]

از ترکیب بند در مرثیه خان شهید

مهر و مه بر روی آن فرخ لقا بگریستند   روز و شب بر سال آن اندک بقا بگریستند

همچو فرمانش روان شد شرق تا غرب آب چشم   بنده و فرمانده کی بی فرمانروا بگریستند

بسکه اندر عهد او ماهی و مرغ آسوده بود — ماهیان در آب و مرغان در هوا بگریستند

آسمانها با هزاران دیده بر اهل زمین — همچو باران بهاری بر گیا بگریستند

شبنمی کو آسمان هر صبح میریزد بخاک — اشک انجم دان که از اوج سما بگریستند

خلق ملتان مرد و زن مویه کنان و موکنان — کو بکو و سو بسو و جا بجا بگریستند

از خروش و گریه و بانگ دل شب کس نخفت — بسکه در هر خانه اهل عزا بگریستند

هم به آب چشم خود کردند ترتیب وضو — مغفرت جویان که در وقت دعا بگریستند

دیده خون افشاند بر گل چون گلوی کشتگان — بسکه هر کس کشتگان خویش را بگریستند

شد زبان از ناله چون پای اسیران آبله — بسکه از بهر اسیران بلا بگریستند

ور از آن بند بلا ناگه اسیری بازگشت — مردوی و دیدند هر کس بی ریا بگریستند

گریه چندان شد که موج دیده از جیحون گذشت
حال من این بود حال دیگران تا چون گذشت

غزلیات

از دیوان اول تحفة الصغر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا

اگر زاهد دعای خیر میگوید مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد
اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
به آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این　　مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی

گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

بیار ساقی و جام شراب در گردان　　خرابکردهٔ خود را خرابتر گردان

ز بهر دردکشان انگبین چه حاجت نیست　　یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تزویر میدهد خبرم　　لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا یعنی ای صبا جانی　　خبر دهش از این مستمند سرگردان

تبرک صحبت دیرینه گفتنش هوس است　　بفضل خویش خدا یا دلش دگرگردان

بماند خسرو لب خشک ز آه گرم آخر

گهی بپرس بلطف و زبان تر گردان

همی ریزی ببازی خون یاران　　چنین باشد سزای دوستداران

من رسوا و هر سو خندهٔ خلق　　چو مستی در میان هوشیاران

نگویم درد خود با کس که این راز
نگنجد در دل ناستواران

منم سرگشته زیر پای خوبان
چو گوی افتاده در پیش سواران

چه خوش می‌نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

از دیوان ثانی وسط الحیوة

سری دارم که سامان نیست او را
بدل دردی که درمان نیست او را

فرامش کرده عمرم روز از آنک
شبی دارم که پایان نیست او را

مرا ملکی است ای سلطان خوبان
که جز دلهای ویران نیست او را

برای انتظارم هست چشمی
که خوابی هم پریشان نیست او را

کدامین مور خط است کز حسن
بها ملک سلیمان نیست او را

ز خسرو رو مپیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست او را

خبرم رسید امشب که نگار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف
به امید آنکه روزی به شکار خواهی آمد

کششی که عشق دارد نگذاردت بدینسان
به جنازه گر نیایی به مزار خواهی آمد

به لبم رسیده جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد

به یک آمدن ربودی دل و دین و جان خسرو
چه شود اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من
وان چشم نیم مست به خواب گران هنوز

هر دم کرشمه های تو افزون و آنگهی
خسرو ز بند او به امید امان هنوز

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق‌کشی عیارگری

از تو یک ناز و ز خوبان عالمی — از تو تیری وز دلها لشکری

ور زمین پنهان نماند آفتاب — گر برآئی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین‌دل بلائی کافری

دست نه بر سینه‌ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری

هر دو چشمم روز و شب در چارسو — تا مگر ناگه درآئی از دری

من که از خود بر تو غیرت میبرم — چون توانم دیدنت با دیگری

بسکه گشت از چشم خسرو خون روان
گشته هر مو بر تن من نشتری

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم محبت مستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند باده‌خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم — سیاه روئی من زین سیاه کار مجوی
نروید از گل من جز گیاه بدنامی — گل سلامت ازین خاکسار مجوی
بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب — بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوی
دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد — باستانه سلطان عشق بار مجوی

چو خسروا ز بتان زینهار نتوان داشت
مجوز رهائی از آن بند و زینهار مجوی

از دیوان ثالث غرة الکمال

ای صبا باز بمن گوی که جانان چونست — این گل تازه و آن غنچه خندان چونست
با که می میخورد آن ظالم و در می خوردن — آن رخ پرخوی آن زلف پریشان چونست
روزها شد که دلم رفته و آن زلف بتاب — یارب آن یوسف گمگشته زندان چونست
گل رعنائی و نازست بمجلس یاری — حال آن بلبل بیچاره ببستان چونست
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی — گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشکسالی است درین عهد وفارا ای آسنگ
زان حوالی که تو میآئی باران چنان است

پست شد خسرو مسکین به لگدکوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چنان است

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد
گل بدعهد به بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و زجفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اینها عجب است
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی
باز بر جان من سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
دگر این درد دل رفته کجا باز آمد

خسرو آن بقضا داده که جوانی کن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

دو چشمت که تیر بلا میزنند
چنین تیر بر هر چه را میزنند

کمان جانب دیگری میکشد
ولی تیر بر جان ما میزنند

زهی غمزه گر شوخی و چابکی — کجا مینماید کجا میزند

دو زلف تو از پشتی روی تو — شب تیره را از قفا میزند

بهنگام رفتار بالای تو — تک کبک را زاغ پا میزند

چو بوی ترا در چمن میبرد — نسیم بهار از صبا میزند

نوا میزند بلبل از راه عشق — ولی راه این بی نوا میزند

مرا زآب خضر و همین غم بس است
که آتش درین مبتلا میزند

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیر ناز — و اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته ای — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

من ز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت　　　دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهدپرستی ناخوش است

خسروا تا کی پریشانی هنوز

هوای صبا و سلامم بدلنواز رسان　　　نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نگشادم غمش چو جان بدهم　　　ببر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی　　　بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ایکه دلت بر هلاک ما خوش بود　　　بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

دلم ببردی و ترسم که درد آن رسدت　　　دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان

حریف مسطبهٔ نرگس مقامر تو　　　خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

بهیچ کمتری نتوان فروخت بر خسرو

شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

از دیوان چهارم بقیه نقیه

مرا در سر هوای نازنینی است / که زو تاراج شد هر جا که دینی است

نخواهد رفت مهرش از دل من / اگر چه با غمش هر لحظه کینی است

پریشان حالت است از یاد زلفش / بگیتی هر کجا خلوت نشینی است

تن هر خاک کز ره شد رنجه کن پای / ترا هم زیر پا آخر زمینی است

نگیسم کو بلکش خنجر که هر دم / غمش را در دل خسته نگینی است

عاشق شدم و محرم این کار ندارم / فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم / وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق دیوانه از این پیش / آن صبر که هر بار بد این بار ندارم

دل پر زغم و غصه بهجر است ولیکن / از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هر چند / گویند مرا گریه نگه دار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است　　ورنه غم این چشم گنهکار ندارم

خون دل خسرو ز نگهداشتن یار

چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

ای میر همه شکرفروشان　　توبه‌شکن صلاح‌پوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی　　خونابه بجای باده نوشان

درکاوش کنه خوبی تو　　کند است خیال تیزهوشان

یک خرقه عمت درست نگذاشت　　در صومعه کبودپوشان

از پرده چو گل دمی برون آی　　با دهمه نکوان فروشان

بیدار نگشت آن گل مست　　از ناله بلبل خروشان

از تو سخنی بهر ولایت

خسرو بولایت خموشان

کج کلها ستمگرا سنگ قبای کیستی　　لاله‌گرا و دلبرا عشوه‌نمای کیستی

زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر — بسته به پا چابکی کمر چست قبای کیستی

در کف ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین — ساخته آمده چنین ناز برای کیستی

سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو — ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده — آتش من فروزده مهرفزای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن

طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی — فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر — بگوی حال من او را به زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت — مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت — یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده — وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

حدیث چشم ز یار بگوی و زین بگذر — چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیز دیگری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری — وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری

عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده این است رسم داوری

من تو شدم تو من شدی من جان شدم تو تن شدی — تا کس نگوید بعد از این من دیگرم تو دیگری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزلیات متفرقه

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب — دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست
شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق — مژده قتل است گرچه وعده دیدار نیست
ناخدا در کشتی ما گر نباشد گو مباش — ما خدا داریم و ما را ناخدا در کار نیست

خلق میگوید که خسرو بت‌پرستی میکند
آری آری میکنم با خلق ما را کار نیست

نمیدانم چه منزل بود شب جایی که من بودم — بهر جا رقص بسمل بود شب جایی که من بودم
پری پیکر نگاری سرو قدی لاله رخساری — سراپا آفت دل بود شب جایی که من بودم
رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان — سخن گفتن چه مشکل بود شب جایی که من بودم

مرا از آتش عشق تو دامن سوختست ای خسرو
محمد شمع محفل بود شب جایی که من بودم

بخوبی همچو مه تابنده باشی — بملک دلبری پاینده باشی
من درویش را کشتی بغمزه — کرم کردی الهی زنده باشی

بعالم کن که فردا روز محشر   بروی عاشقان شرمنده باشی

ز قید دو جهان آزاد باشم   اگر تو همنشین بنده باشی

جهان سوزی اگر در غمزه آئی   شکر ریزی اگر در خنده باشی

برندیّ و بشوخی همچو خسرو
هزاران خان و مان کنده باشی

یاد ایّام

رباعی

یاد آیدت آن مهر و وفاداریها   وان در حق من بلطف غمخواریها

اکنون بتصور چنان یاریها   مائیم و شب دراز و بیداریها

رباعی

آنجا که مقام یار زیبا بوده است   امروز از آن سو گذر ما بوده است

میرفت ز دیده خون چو می‌آمد یاد   کان سرو خرامان من اینجا بوده است

غزلیّات

همی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها   کنون هم هست شب لیکن سیه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بودمی مست و گه سرخوش
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سوره نون والقلم خوانان مکتبها

چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان
غریبی زیر دیوارش چگونه میکشد تبها

مرنج از بهر جانی خسروا گر میکشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گوای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند؟
آن رویها که در تهِ گردِ فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

من و شبها و یاد آن سرکوئی که من دانم
دلم رفته است و جان هم میرود سوئی که من دانم

صبا بوهای خوش میآرد از هر بوستان لیکن
که خواهد زیست چون می نارد آن بوئی که من دانم

چه پیچم بر دراز یها شب تهمت چو میدانم
که بست این پیچ‌پیچ چنبر و زگیسوئی که من دانم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گه چراغ روشن و گه ماهتابی داشتم

از شب تاریک من بگریزای صبح امید
زانکه منهم روزئی آخر آفتابی داشتم

بارها یاد آورم در خواب آن بیهوشیم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران
خوشا آن نشاط تنعم که بود با یاران

چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم
بچشم من گل اگر بابستد در و باران

چو دوستان وفا دار رخت بر بستند
جهان چگونه توان دید بی وفاداران

فراق کرده دل ما فگار و مرهم نی
بجهد فلک از بهر این دل افگاران

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدائی میکنم از وقت خوش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فراموش از دلم پای نگارینش
که جایش گه گهی بر دیده و گه بر جان من بودی

مرا گویند برجا دار دل کایام عیش است این
گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

دل رفته نیاید باز زوره تا کی توان رفتن
رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

حسن دهلوی

۶۵۲هـ - ۷۳۷هـ

غزلیات

مرا از زلف تو موئی پسند است
فضولی میکنم بوئی پسند است

چو لشکر میکشی بر قلب عشاق
صف مغلوب را هوئی پسند است

من از روی سلامت را نبینم
سلامی از نکوروئی پسند است

حسن گر طالب حبل المتینی ز خوبان تار گیسوئی پسند است

وگر محراب خواهی بهر طاعت

از ایشان طاق ابروئی پسند است

کو دیده که از فراق رخ تو پر آب نیست
کو دل که از کشاکش عشقت خراب نیست

روز م تو بر فروز و شبم را تو نور بخش
کاین کار نیست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن
بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

گفتی ترا چه سوز و چه شور است در تما
این آن سؤالهاست که آنرا جواب نیست

هر در که در خزانهٔ دل داری ای حسن

آنرا بسلک کلک کشیدن صواب نیست

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند؟
جان ساخته کردیم بجانان که رساند؟

مرغان غریبیم اسیر قفس هجر
ما را ز قفس باز به بستان که رساند؟

حال من مسکین بدلارام که گوید؟
درد دل موران بسلیمان که رساند؟

بوی سر آن زلف درین کلبه که آرد؟ پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند؟

گیرم چو سکندر همه جا میرسدم دست پایم بسر چشمه حیوان که رساند؟

جان میطلبد یار و حسن منتظر آنک

این مژده جانبخش بجانان که رساند؟

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید سر و راسر سبز شد صد برگ را چادر سفید

باده در جام بلورین ده مرا گر میدهی نغز می آید شراب لعل را ساغر سفید

ای حسن اغیار را هر گز نمیبینی است طبع

راست است این زاغ را هرگز نروید پر سفید

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ما قبله راست کردیم بر سمت کج کلاهی

خیز ای خطیب بر خوان هر خطبه که داری رویش نگر چو عیدی ابرو نماز گاهی

گر سرو و مه ندیدی با یکدگر موافق بالاش بین چو سروی بالای سر ماهی

با آنکه کرد توبه فسق از دلم فراموش هر گه لبش ببینم یاد آیدم گناهی

بندی اگر گشاید از زلف ظالم او — از هر خمی برآید فریاد دادخواهی

یارب نگاهداری چشم چراغ ما را — گرچه نگرد هرگز در حال ما نگاهی

عقل حسن چه باشد اندر حضور عشقت

طفل جهان ندیده در پیش پادشاهی

بری از من روان من روانی — بتی شوخی لطیفی دلستانی

مهی مهری گلی مشکی عبیری — خوشی خوبی حبیبی مهربانی

حریفی دلبری شنگی دلیری — ظریفی نازکی تیری کمانی

طبیبی داروی دردی بلائی — قضائی محنتی رنجی قرانی

کمندی ناوکی تیری خدنگی — امیری پادشاهی پهلوانی

شریفی شاهدی خمری خماری — لطیفی سرکشی جانی جهانی

حسن مداح او گشتی از آن شد

زبانت در سخن گوهر فشانی

نه درد دلم را دوا میکنی
نه بر گفته خود وفا میکنی

نه یک شب بحالم نظر میکنی
نه فکری ز درد جز ما میکنی

نه کام دلم یک نفس میدهی
نه از قید جورم رها میکنی

چرا رحم بر دوستان میزنی
چرا کام دشمن روا میکنی

بخون غریبان کمر بسته‌ئی
مکن جان مکن جان خطا میکنی

فغانی برآرم ز جور تو من
بگویم که با من چها میکنی

ترا در جهان نیست عیبی جز این
که بیداد بر آشنا میکنی

در مدح سلطان علاءالدین غازی

ز فتح شاه عالم را بهار است
بهار او فتوح روزگار است

نهال ملک او زانست تازه
که آن پرورده پروردگار است

درین حضرت ز نو نو غنچه فتح
همه ایام گوئی نوبهار است

گل نصرت که رست از سبزهٔ تیغ | ز سرسبزی بخت شهریار است
شهنشاهی که دائم طالع او | بهر عزمی که خواهد اختیار است
علاء الدین و الدنیا که از وی | بنای دین و دنیا استوار است
محمد شاه بحر و بر که اسلام | ز تیغ بیقرارش برقرار است
بحمدالله که از باران عدلش | نوای ملک و دولت برقرار است
نثار فتح بر رایات شه باد | که فتحش دین و ملت را مدار است
دعایش خواستم گفتن چگویم | که عمرش چون عطایش بیشمار است

حسن زین پادشاه هند پرور
چو دیگر بندگان امیدوار است

ضیاء نخشبی بدایونی

وفات ۷۵۱ ه

مدح رسول

پیامی دارم و بس خویش پیامی | که خواهد بردن از ما یک سلامی

بسوی روضه پاک رسولی — که بی او عرش را نبود قبولی

بتاج تحت محمود عالم — محمد آنکه شد مقصود عالم

جهان را راه حق بنموده او — مکان و لامکان پیموده او

سروش از غاشیه داران آن در — سرادق بی ستون ایوان آن در

سواد انس و جان را گرفته — سپید تیغ خضر سلطانی گرفته

گشاده کارهای پیچ در پیچ — محیط همتش عالم همه هیچ

به پیشش شیر شرزه میش پیشه — دو عالم را شه درویش پیشه

ضیای نخشبی باشد غلامش
جهان زر سکه شاهی بنامش

فرد

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند — منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

رباعی

درین دوران که دور بیوفاییست — مرا با بیوفائی آشنائیست

اگر گویم ببین ور من نگوید — ضیا نخشبی این خود نمائیست

روش روزگار

چه دوراست این که در روی زمی نیست — جفای همدمان را خود کمی نیست
نمانده است از وفا بوئی بمردم — میان مردمان شد مردمی گم
بعالم بر کرا بیش آزمائی — نه بینی اندرو جز بیوفائی
جهان تا بود همچون بود یا خود — بوقتی اینچنین یکبار بد شد
نه از جور زمان کس را امانی — نه از انصاف در عالم نشانی
فلک نامهربان و چرخ بدرای — چگونه جان توان بردن ازین جای
گهی باشد که این گردنده اجرام — شوند از تندی و از توسنی رام
قبای چرخ پاره پاره گردد — فلک در معرض نظاره گردد
نه کس گیرد مه و خورشید را نام — نه کاری آید از شمشیر بهرام
برافتد شوم کیوان از میانه — شرف از مشتری دارد کرانه
عطارد را شود اوراق پاره — دف زهره بماند از هزاره

پدید آید همه سود و زیانها · به شکل نامه پیچید آسمانها

بگیرند از طبایع طبعها باز · جهانی به از این سهند آغاز!

نظم

نسیم یار میآید از این سو · مرا سرمست خواهد کرد این بو

چه بوده است این که بوی نسیم بر دیگ ری · چه جام است این که مستم کرد بی می

کدامی باغ را باشد چنین گل؟ · کدامی جام را باشد چنین مُل؟

مگر آهوی مشکین نافه بگشاد · مگر نه این چنین بو از کجا داد؟

مگر هر سو سمن زار است امروز · که عالم را چنین بسیم چو نوروز

مگر بدریده اند از نافه ها پوست · که هر سویی چو زلف یار خوشبو است

مگر این باغ عنبر این خود بهشت است · که بس یکبارگی عنبر سرشت است

مگر بردند از دنیا همه غم · که عالم ذوق دیگر دارد این دم

مگر روی زمین شد آسمانی · که از بیداد غیبت اینجا نشانی

اگر باد صبا فراش باغ است ‎/‎ که ما را بوی جانان در دماغ است

دلم این بوی دلکش می‌شناسد ‎/‎ خوش آمد خوش که بوی خوش می‌شناسد

چمن رنگ رخ دلدار دارد ‎/‎ جهان امروز بوی یار دارد

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد

عجب آمد ترا از دوستان یاد

نظم

زهی وقتی و خرم روزگاری ‎/‎ که یاری برخورد از وصل یاری

دلی پر حسرت و سینه پر از شوق ‎/‎ زهی ذوق و زهی ذوق و زهی ذوق

امیدم آنکه ایندم یار آید ‎/‎ درخت وصل او در بار آید

ز سر بیرون برد سودای عاشق ‎/‎ زهی اندیشه شبهای عاشق

چه خوش روزیست روز وصل یاران ‎/‎ چو ابری کو ببارد در بهاران

دو دلدار موافق روی بر روی ‎/‎ گهی بوسه بپا و گاه بر روی

گهی از غمزه دلها میربایند، گهی از خنده جانها میفزایند
مرا باید که باشد یار در بر نه دل در دست فی دلدار در بر

مطهّر

۷۱۶ھ - ۷۹۱ھ

از مرثیهٔ حضرت چراغ دهلی قدّس سرّه

ز درد و محنت این نه سپهر زنگاری کدام دل که نه خون گشت از جگر خواری
کجی بجام طرب مجلسی بنا کردند، که از سپهر نبارید سنگ قهاری
وفا ز عالم فانی مجو که مشهور است فلک بخیره کشی اختران بغداری
خزینه ایست سپهر از نفوس انسانی دفینه ایست زمین از تبان فرخاری
ز دست چرخ ندانم کجا کنم فریاد که برگذشت بما جور او ز بسیاری

جهان بماتم خواجه نصیر دین محمود
هزار گونه فغان کرد و نوحه و زاری

قصیده

شبانگاه کز قصر نیلوفری — شد اندر شبستان شه خاوری

برآمد کواکب ز چرخ بلند — چو اصنام بتخانهٔ آذری

من اندر سر سطح بام بلند — که بود اندرو غرفهٔ ششدری

حکیمانه خلوتگهی داشتم — چو فردوس از اندوه دنیا بری

به پیشم یکی نخل از شمع موم — که آتش درو میفسردی تری

بکف بر یکی کلک گوهرفشان — چو ماه نو از زردی و لاغری

کتابی ز هر فن نزدیک من — نهاده چو گنجینهٔ گوهری

ز طب و ز تاریخها و اقدری — ز اخلاق و تهذیب آن ناصری

ز عرفان عوارف وجدان فصوص — ز وعظ و نصایح کتاب سری

که ناگه درآمد بایوان من — بت من بصد شوخی و دلبری

برآورده جعد از عونت بدوش — عرق کرده روان از می عسکری

دو رخسار او چون مه و آفتاب — دو چشمانش چون زهره و مشتری
جبینی فروزان چو ایمان پاک — سیه رنگ زلفینش چون کافری
دوای دل عاشقان ساخته — گلاب لعاب لب شکری
بشکلی درون آمد از گرد راه — که بربود از من همه صابری
چو برخاستم تا بعادت کشم — در آغوشش آن قامت عرعری
برآشفت و برزد برابرو گره — گشاده زبان در ملامتگری
که ای یار بدعهد برگشته روز — ندانم که تا در چه کار اندری
گرفتم که در دانش و فضل و رای — ز ابنای آفاق سر دفتری
بدینگونه عزلت که خو کرده ای — نپندارم از علم خود برخوری
ترا خویش و فرزند و خیل و تبار — فزون از هزار اند گر بشمری
بگردد دمی تیر اگر گوشه — نشینی به تنها بدین برتری!
ترا خدمتی بهتر از شعر نیست — که از فرط خوبی و خوش منظری

چو گوگرد سرخ است و یاقوت زرد   سواد سخنهات در نادری
هم امروز بنشین و شعری بنویس   چو نوشین لب لعبت کشمری

شاعر

سیاح جهانیم و سواران مجرد   داعی عزیزان و معتاد حریمی
وز رخت نداریم نه جنسی نه متاعی   وز نقد نداریم نه زری و نه سیمی
هر جا که درآئیم نه طمعی نه حریصی   و آنجا که برآئیم نه ترسی و نه بیمی
از ملک جهان آنچه مرا هست تمامی   ماییم و کتابی و شمعی و گلیمی
سوگند توان خورد که در دل طلبی نیست   الا طلب علم که فضل است حسیبی

ترانهٔ عید

روز عید است جشن پا کنید   نخل بندید و گل نثار کنید
مطربان را برید سوی چمن   طرف شاهدان بسیار کنید
مجمر و ساغر و صراحی را   همه در پیش در قطار کنید

یکدم از خم هزار می نوشید — یک دل از خرمی هزار کنید
در نخواهید خوشدلی همه عمر — اندهِ عشق اختیار کنید
ایکه عاشق نه اید حیرانم! — که شما در جهان چه کار کنید؟

غزلیات

کارم از دست رفت پایان چیست؟ — دردم از حد گذشت درمان چیست؟
طشت بدنامیم ز بام افتاد — راز در دل هنوز پنهان چیست؟
محتسب گشت و کس نمیپرسد — که بگو جرم این مسلمان چیست؟
از من آن شوخ را بگوئید دوست! — کاین همه کینه با محبان چیست؟

گه زنی نیش و گه دهی نوشم
اگر این لطف میکنی آن چیست؟

راحت از روزگار نتوان یافت — خرمی زین دیار نتوان یافت
حشمت و جاه و امن و آسایش — اندرین روزگار نتوان یافت

مهد بر پشت مور نتوان بست — شهد در کام مار نتوان یافت

ای طلبکار وصل روز وصال — بی شب انتظار نتوان یافت

خاطر آسوده کن که یک شادی — بی غم بی شمار نتوان یافت

هیچ مُل بی خمار نتوان خورد — هیچ گل بی نو خار نتوان یافت

تا نسوزی وجود از محنت! — بوی مشک تتار نتوان یافت

روشن است این که آب حیوان را — بی بیابان تار نتوان یافت

تا نبینی بلای بی آبی — لذت از جویبار نتوان یافت

پر سیمرغ و بیضهٔ اکسیر

نتوان یافت، یار نتوان یافت

صبح جوان نمود رخ شادی ز سر باید گرفت — مجلسی نو دیگر و بزم دگر باید گرفت

ساغری از حوض کوثر صافتر باید کشید — دلبری از حور عین پاکیزه‌تر باید گرفت

لب شیرین شاهد نقل تر باید چشید — وز کف سیمین ساقی جام زر باید گرفت

بزم صبوح از صبحدم تا چاشتگاه ‌ ‌ ‌ گر زیادت نیست باری اینقدر باید گرفت

بلبلی کز صبح مستان را بشارت میدهد ‌ ‌ ‌ هم برین شادی دهانش در شکر باید گرفت

قطره کز جام می بر خاک مجلس میچکد ‌ ‌ ‌ نی بدست و آستین کز دیده بر باید گرفت

بزم مستان را بهشیاری بدر باید شمرد ‌ ‌ ‌ عیب یاران راز دلداری هنر باید گرفت

مانده دنیا چو پایانی ندارد از قیاس ‌ ‌ ‌ کارها کوتاه و غمها مختصر باید گرفت

گر گلی بنگار خواهی و شراب بی خمار

باده بر یاد امیر نامور باید گرفت

صبح شد سر ز خواب برگیرید ‌ ‌ ‌ دور جام شراب برگیرید

مجلس از خلد خوشتر سازید ‌ ‌ ‌ ساقی از حور خوبتر گیرید

وز کف ساقیان سیمین ساق ‌ ‌ ‌ لعل نوشین بجام زر گیرید

مطربان در سماع بنشانید ‌ ‌ ‌ شاهدان را برقص برگیرید

ای عزیزان غنیمت است لقا ‌ ‌ ‌ ذوق دیدار یکدگر گیرید

دوستان در غنیمت سفرند ... یکزمان لذت نظر گیرند

غم دنیا درازی دارد

هرچه گیرید مختصر گیرند

طلب وصل یار باید کرد ، وز دو عالم کنار باید کرد

ایکه آسایشی همی طلبی ، زحمتی اختیار باید کرد

گنج خواهی ز رنج ناچار است ، صید خواهی شکار باید کرد

هرچه یابی ز اندک و بسیار ، هم بدان اختصار باید کرد

کارها چون بوقت موقوف است ، وقت را انتظار باید کرد

هیچ ازین گفتگوی نگشاید

اصل کار است کار باید کرد

سبزهٔ دلگشای میخواهم ، گلشن جانفزای میخواهم

ساقی دلنواز میطلبم ، ساغری غم زدای میخواهم

مجلس خاص و مطرب خوش گو		با نی دلربای میخواهم

گاهی از هجر دوستان گریدن		گریه های های میخواهم

در جهان هر کجا تی بیستم		سر نهادن زپای میخواهم

دل بمن ده که هجر جاندان

زیر پای توجای میخواهم

عاشق نیم و زر نمیخواهیم		بیدلانیم سر نمیخواهیم

ما سپاه و علم نمیطلبیم		ما کلاه و کمر نمیخواهیم

گرد و عالم بیاد کو تیم		گاهی برادر بر نمیخواهیم

ما بجه جام تلخ می نوشیم		همچو طفلان شکر نمیخواهیم

خانهٔ حب ملکوی بدنامی

اندرین رهگذر نمیخواهیم

مادل زراه و رسم جهان برگرفته ایم		ما رسم ترک و راه قلندر گرفته ایم

آیین و نام و ننگ بیکسو نهاده ایم   اوصاف و مدح و قدح برابر گرفته ایم

هر جرعه که ریخته خوبان بروی خاک   ما از زمین بچشم و دهان برگرفته ایم

حشمت ز ما بجوی که رفتست موی

از بس سبوی باده که بر سر گرفته ایم

گل چه حد بیوفاست می بینی؟   مرغ چون مست ماست می بینی؟

در دل صبح و سینه ساغر   این همه صدق و صفاست می بینی؟

خاک زر میشود ز جرعه می   می اگر کیمیاست می بینی؟

سر بسر او چه ماست می نگری؟   در دل من چه هاست می بینی؟

زلف یار و درازی شب من   از کجا تا کجاست می بینی؟

جور چرخ و جفای او گویی

همه بر جان ماست می بینی

مسعود بک

وفات ۸۰۰ هـ

غزلیات

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر — ره گم نشدی زلف تو ابتر نشدی گر

از قبلهٔ عام این دل گمراه نگشتی — محراب دو ابروی تو رهبر نشدی گر

رندان خرابات بمیخانه نرفتی — از خاک شهیدان تو ساغر نشدی گر

از نقش جهان لوح ضمیرم نشدی پاک — نقش تو درین دیده مصور نشدی گر

در چاه زنخ خضر چو یوسف نفتادی — حاصل ز چه چشمهٔ دیگر نشدی گر

ایمان همه را تازه ز رخسار نگشتی — کفر سر زلف تو بجان در نشدی گر

در معرکهٔ عشق بشهیدم که بخواندی — از خون شهیدانت زمین تر نشدی گر

در جنت فردوس کسی پا ننهادی — از چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر

مسعود بک از باده چنین مست نگشتی

آن لعل دلاویز تو ساغر نشدی گر

گه چو سرو سبز سر افراختیم — گه چو شمع موم تن بگداختیم
گه میان عاقلان گردیم گشت — گه میان بیخودان جا ساختیم
بر براق وحدت اندر لامکان — می‌نشستیم و بهر سو تاختیم
از خودی جستیم بیخود آمدیم — هستی اندر نیستی در باختیم
از مکان و کون افشاندیم دست — سر بکوی لامکان افراختیم
از حجاب جان چو بیرون آمدیم — دوست را از خویشتن بشناختیم
بس وجود خویشتن گردیم گم — با وجود او بکلی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت آختیم

خویش را در کوی مستان برده‌ام — در میان بیخودان جا کرده‌ام
دامن از کون و مکان برچیده‌ام — دست از جان و جهان افشرده‌ام
پای برتر از مکان بنهاده‌ام — سر زکوی لامکان بر کرده‌ام

غنچهٔ دل را به آب ذکر دوست — در میان باغ جان پرورده‌ام

در قیامت هم نگردم هوشیار — زان می‌ که از دست جانان خورده‌ام

کرده‌ام جان را فدای پای دوست — دوست را بس جای جان آورده‌ام

خلق گر زنده همی داند مرا — زنده‌ام از دوست و از خود مرده‌ام

هستی اندر نیستی افکنده‌ام — نیستی در کوی هستی برده‌ام

از برای راحت این نفس شوم
اختر مسعود جان آزرده‌ام

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر ها و هوئی

دم صبح را بجوییم که دهد ز تو نشانی — دم باد را ببینم که رساندت ببوئی

تو مشو به پرده تا من نه فتم ز پرده بیرون
که نقاب حیف باشد به چنین لطیف روئی

حضرت گیسودراز

وفات ۸۲۵ ھ

رباعیات

معشوقه من کتاب من شد   بسته دل من بدو گشاد است
گوئی که مرا بعاریت ده   معشوقه بعاریت که داد است

از درد فراق اگر ننالم چکنم   روز و شب اگر نه در خیالم چکنم
میگوئی با توام نه ام هرگز دور   در عین حضور بی وصالم چکنم

غزلیات

آنانکه بجام عشق مستند   بیهوش ز بادهٔ الستند
گه در ورع و نماز کوشند   گه باده خورند و بت پرستند
بر لوح وجود هرچه دیدند   جز نقش نگار پاک شستند
از کرسی و عرش درگذشتند   در غرفهٔ لامکان نشستند

از رد و قبول ننگ دارند   از هجر و وصال دست شستند
دیباچهٔ دفتر وجودند   عنوان ازل ابد نبشتند

از کن فیکون رستگانند
آیند و روند خویش بستند

فی ممکن وصف و جای تقریر   آن کیست که میرود به نخجیر
از دست کمند گیسوانش   پای دل دوستان به زنجیر
استاد معلمان بابل   سرمایهٔ دختران کشمیر
این است بهشت که می شنودی   کز دیدن او جوان شود پیر
در باغ وجود ساده بنگر   صد گونه بهشت گشته تصویر
یارا سر ما و آستانت   رفته است برین حدیث تقدیر

بیچاره و مبتلا ابوالفتح
تدبیرش چیست ترک تدبیر

بیا تا یک دمی فارغ نشینیم
گلی چندی از این گلزار چینیم

چه دانم تا چه فردا پیش آید
بیا تا روی یکدیگر ببینیم

شود هم خاک راه یار گردیم
بود هم در ته پایش زمینیم

ترا ما کمترین حبشی غلامیم
اگر میر خطا یا شاه چینیم

سخن از خال و لعل او بگوییم
بسی تاریک و بس تاریک بینیم

کجا بینیم روی یار محرم
که سایم بر کف پایش جبینیم

چه دانی تا چه لذت دارد ای یار
حکایت دوستان هم‌نشینیم

زمانی گر از این هستی برآییم
جمال قدس را در خود نماییم

دمی بر صدر عرش دل نشینیم
ورای قدس و قدوسی برآییم

برهنه از لباس حق گردیم
ردای کبریا از بر گشاییم

پیاپی جام جان پرور بنوشیم
سرود خودشناسی را سراییم

همان نافه که میجوئیم در جیب | همان کس را که میخواهیم مائیم
بنقد وقت خود سازیم امروز | برای وعده فردا چه پائیم

محمد با حقیقت آگهی شد
سرابی دان که از عکس هوائیم

الا ای شاهد مه رو لقائی | الا ای مطرب خوشخوان نوائی
الا ای صاحب شیرین کلامی | الا ای ساقی باده صفائی
الا ای زاهد مقبول دعوت | مزید درد ما را کن دعائی
الا ای شیخ بر سجاده جا ده | قفس زن تا بدام افتد همائی
عفاک الله یا شیخ المشایخ | مروی خوبرو فی ابتلائی
رسیده با شها عمرم و لیکن | ندارد درد عشقش انتهائی
بدریائی شدم غرق ای رفیقان | نبود ست ساحلش را آشنائی
طبیبا زحمت خود را بدر بر | که درد عشق را نبود دوائی

بحمدالله محمد عارف تو شناسی قدر بیدل مبتلائی

جمالی

وفات ۹۴۲ هـ

داستان غربت

گهی با دام و دد دمساز گشته ! گهی با خار و خس همراز گشته
درازی شب و درد و غم راه ز دامان مرادم دست کوتاه
نه همدردی که رازش میتوان گفت غم راه درازش میتوان گفت
گهی در روم و گاهی جانب شام نداده خویش را یک لحظه آرام
بهر وادی روان تنها و بیکس ! گه از مصر و گه از بیت المقدس
سرشک آسا دوان از سوز سینه گهی در مکه گاهی در مدینه
چو زلف دلبران خاطر پریشان ضعیف و ناتوان چون چشم ایشان
دوان با دود دل مانند خامه بدینسان در ره انشای نامه

دو بیت از مادر فکرم بسی زاد یکی ماندی یکی میرفت از یاد
بفکری گوهری از پای تا فرق شدم در ورطهٔ خون جگر غرق
من از نوک قلم بشکافتم جان که آرم گوهری بیرون از کان
تو پنداری که اندر معدن فکر نمانده است این زمان یک گوهر بکر
در پیغمبری مسدود گشته؟ وجود فیض کی نابود گشته؟
بغربت خاطرم کم جمع بودی ولی فکرم مثال شمع بودی
اگرچه بودم از دهلی بسی دور دلم میبافت از حب وطن نور
ز بعد مکه بیرم در عجم بود ولی دل بند خاطر می‌نیاسود

ز هندستان اگرچه دور بودم
چو طوطی در قفس مهجور بودم
انتخاب از ترکیب شد

ماییم خلاصهٔ دو عالم تعظیمه حروف اسم اعظم

هم ذات خدا ز ما مبیّن   هم نور صفت بما مسلّم
مشهود رخ صفات و اسما   مسجود فرشتهٔ معظّم
همواره بما کمال مضمر   پیوسته بما جمال مدغم
از بهر ظهور صورت دوست   آئینهٔ معنی است آدم
دریای محیط بی کرانه   این طرفه که شد عیان ز شبنم
هر قطره که شد ز موج پیدا   هر موج فروکشید و هم یم
آن کس که شود نهنگ این بحر   باشد ز نهیب ورطه بی غم
نی تنگ ز شر نه خرّم از خیر   نی خوش ز ثنا و ناخوش از ذم
بیزار ز قید کفر و اسلام   آزاد ز جنّت و جهنّم
این است کمال رهرو دین   اینجا ازل و ابد یکی بین

از قصیده در مدح مرشد

ز آسمان گر تیغ بارد سر نخارد اهل دل   نیش سوزن بر دل نامرد زخم خنجر است

مرد نتوان گفت او را گو تن آراید بزر
زینت مردان است آهن زر زنان را زیور است

مرد را کردار عالی قدر گرداند نه نام
هر کسی را کو علی نام است نی چون حیدر است

از معانی افتخار سینهٔ عالم بود
عزت معدن نه از کوه است بل از گوهر است

سرخ روئی منافق لاله را ماند که او
اسود القلب است اگرچه رنگ رویش احمر است

ای کسی کاهل بیابان شد دم وحدت زند
خون هر آهوی صحرائی نه مشک اذفر است

اصل ایمان در نیابی در فقیه بی اصول
کامتحان دین او در حیض یا محضر است

غزلیات

جانا مپرس بی تو شب ما چسان گذشت
با روز بد چنین برسید و چنان گذشت

تیر غمت که بر سپر سینه‌ام رسید
دل را شکافت بر جگر آمد ز جان گذشت

گفتی گذر ز جان و جهان از برای من
چون جان توئی ز جان و جهان میتوان گذشت

از چشم مردمان همه خونابه شد روان
در مجلسی که ذکر جمالی روان گذشت

چه نیکو میرود آن کبک رفتار
خداوندا ز چشم بد نگهدار

چه شکل است این چه ساز است این چه شوخی
چه قد است این چه ناز است این چه رفتار

منه پا بر زمین بر چشم ما نه
که چشم ماست پایت را سزاوار

جمالی کلک آن طوطی هند است
که آب خضر میریزد ز منقار

تو در درون من از شوق سینه پاره کنم
که دل شکافم و بر روی تو نظاره کنم

چند گی نرسد دست من به اما نت
مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

من آن جمالی دردی کشم که زاهد را
بیک کرشمه ساقی شراب خواره کنم

ترا که شیوه چنان است و شکل و ساز چنین
چرا دلم نبود در غمت گداز چنین

تو گر جفا کنی از ما بجز وفا ناید
که رسم ناز چنان باشد و نیاز چنین

دلم نواخته از زخمهای خنجر تست
همیشه باد مرا یار دلنواز چنین

ابیات

موسی ز هوش رفت بیک جلوهٔ صفات
تو عین ذات مینگری در تبسمی

دو گزک بوریا و پوستکی
دلکی پر ز درد دوستکی
لنگکی زیر لنگکی بالا
نی غم دزد نی غم کالا
اینقدر بس بود جمالی را
عاشق رند لاابالی را

انتخاب از اشعار سخنوران عصر مغول (تیموریه) ۹۲۳ هـ ۱۲۷۲ هـ

خان خانان بیرم خان بیرم

وفات ۹۶۸ هـ

تشبیب

زهی دو زلف تو غارت‌نمای کشور دین — زهی دو چشم تو حیرت‌فزای اهل یقین

بخدمت تو دل گلرخان لاله عذار — بدرگه تو سر مهوشان زهره جبین

مرا ز جان و سر و دین و دل عزیزتری — فدای تو سر و جان و نثار تو دل و دین

مرا قریب بسالیست از وصال تو دور — قرین شده است بخون ریز من سپهر برین

از آن زمان که فتادم ز درگه تو جدا — مرا آه و ناله انیسم بدرد و غصه قرین

مرا نه خاطر خرم مرا نه سینه شاد — مرا نه روز قرار و نه شب بود تسکین

گهی ز هجر بگریم بنعره های بلند — گهی ز درد بنالم بناله های حزین

اگر چه هست جدا از مه جمال توام — خرابی دل بی خان و مان بدین آئین

ولی نه بسبب اهل وفا گنهکارم		که زنده بی لب لعل تو ماندم چندین

گناهکارم و امید عفو میدارم
بجرم بنده چه بینی بعفو خویش ببین

غزلیات

ماهی چو عارض تو منور نمیشود		سروی بقامت تو برابر نمیشود
هر خاک گشت در ره عشق تو بنوز		سودای خاک پای تو از سر نمیشود
ناچار خو به محنت هجران گرفته ایم		چون دولت وصال میسر نمیشود
نقاش جان بلوح جمالت کشیده است		شکلی که جز ترا متصور نمیشود

بیرم بده رضا بقضائی که رفته است
چون کارها خلاف مقدر نمیشود

پیک صبا پیام مرا پیش یار بر		شرح غمی ز من بسوی غمگسار بر
این جسم همچو کاه مرا از ره کرم		بردار از این دیار و سوی آن دیار بر

حلوای خام چرب زبانان مبند را   این قند پارسی ز سوی قند بار بر

از روی درد شرح غمی کرده ام رقم   حرف دوئی ز خامه من یادگار بر

بیرم ز باغ چرخ مجو میوه مراد

چون کس نخورد از فلک بی مدار بر

سودازده و بی سر و سامان شده ام باز   آشفته و بد حال و پریشان شده ام باز

نایافته از شادی وصل تو حضوری   دردا که اسیر غم هجران شده ام باز

ناکرده تحمل غم خود کرده ام اظهار   از کرده و ناکرده پشیمان شده ام باز

محنت زده درد فراقم عجبی نیست   گرم تک ناله و افغان شده ام باز

بیرم سر و سامان مطلب از من مجنون

کز عشق بتی بی سر و سامان شده ام باز

ایکه از روی وفا جانانه من بوده   همدم و همصحبت و همخانه من بوده

چون پری پیش نظر هر که ظاهر گشته   وحشت افزای دل دیوانه من بوده

خانه در خلوتسرای سینهٔ من کرده‌ای	همچو گنجی ساکن ویرانهٔ من بوده‌ای

عمرها من از روی محبت بوده‌ام در خانه‌ات	گه تو از راه وفا در خانهٔ من بوده‌ای

تا آخر آشنای خویش دانستم ترا	نیک چون کردم نظر بیگانهٔ من بوده‌ای

گفتم از عشقت پیر سودائی شدم فریادرس

گفت پیرم شکر کن افسانهٔ من بوده‌ای

شدی یارم ولیکن شیوهٔ یاری نمیدانی	دلم بردی ولی آئین دلداری نمیدانی

هزاران از گرفتاران محنت نیست پروائی	که هرگز محنت و درد گرفتاری نمیدانی

ز تو بر خوی من آئین دلجوئی نمی‌آید	که میدانم بجز رسم دل آزاری نمیدانی

هزاران خوبرو هر سو اسیر خویشتن داری	ولی هرگز طریق خویشتن داری نمیدانی

بعرض حال خود بد نیست گفتار تو ای پیرم

اگر مثل حریفان خوب گفتاری نمیدانی

حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی	ما را بزبان قلمی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران — ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی
بر یاد تو صد بار کنم ناله و فریاد — فریاد که یک بار مرا یاد نکردی
آن لحظه که بختم بوصال تو رساند — فریاد برآرم که چه بیداد نکردی

ای کرده فراموش ز غمخواری بیرم
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی

جمال الدین عرفی

۹۶۳ هـ ۹۹۹ هـ

انتخاب از قصاید

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ — زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی — کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار

ز مغنیتو فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینائی
که شیشه خالی و من در بجا چنم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نرنم
عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار

اگر کرشمه وصلم کشد و گر غم هجر
نه آفرین ز لبم بشنوند نی زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سر شک
نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باز زدم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس
در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتیم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتیم

برفتیم و بسوختیم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتیم

منم آن یوسف بدروز که نارفته بمصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتیم

رفتیم آهسته ولی صاحب دل میداند / که دل آشوبتر از زلف عروسان رفتیم

شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم / جان معنی شدم و صورت بیجان رفتیم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف / که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتیم

زان شکستیم که بدنبال دل خویش بدم / در نشیب شکن زلف پریشان رفتیم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان / خنده برلب گره و سر بگریبان رفتیم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتیم

باز گلبانگ پریشان میزنم / آتشی در عندلیبان میزنم

حجلهٔ گل بهر من بستند و من / سر بدیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم   بر سر هر نیش جولان میزنم

آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم   آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم   مهر بر پایین فرمان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان   نغمه در کنج زندان میزنم

زهره میدزدد نوای خونچکان

زخمه چون بر عود افغان میزنم

کردم ز شراب ناب توبه   وز گفته ناصواب توبه

در لفظ شراب چون بود آب   با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف باده چون شکر آیاتست   صد بار ز شهد ناب توبه

تا باده بخواب هم نبینم   شاید که کنم ز خواب توبه

در عهد شباب توبه کردم   ایمن بود از شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز   کی دیده کسی بخواب توبه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی — درآن دیار که زادی هنوز آنجایی

بحیرتم که چه دارو رهاندت زین درد — که عین جهلی و داری گمان دانایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری و بس شکیبایی

زمانه بهر تو تا بوت میدهد سامان — تو خود ز گوشه مسند فرو نمی‌آیی

شکسته‌اند و واشان همین شکستگی است — تو تندرستی و بر مومیایی افزایی

همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست — قدم فراز ترک نه چو کرم سودایی

بگو که کی شد مویت سپید و پخته‌تری — از آن ز بطن هوس در بهشت میرانی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال — تو جمله دست و شکم پیش من و سلوایی

ازآن حساب تو هر دم تفاوتی دارد — که قد سرو نبینی و سایه پیمایی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن — بچشم اهل بصیرت برهنه می‌آیی

چگونه شاهد عصمت ز تو بپرهیزد — که در شکستن ناموس ناشکیبایی

ز چه عذرهای موجه نهی معاصی را — بچش لعاب دهانت که قند میخایی

تمام عرصهٔ محشر بکس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکرفروش آیی
سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان — ازین چه سود که انگشت جهل میخایی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا — کزین بهانه مسلم نه که شیدایی

غزلیات

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا — جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا
هر که بگذشت ازین کوی به بند افتاد است — طایر بی قفس و دام کدام است اینجا
در حرم ذکر بت و دیرنشین خاص من است — لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا
بستر تقدیر در آن نشتار رسد پخته بگوش — بیتر این مسئله مگشای که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میبرد الّا دردست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

در چمن حور وشان انجمنی ساخته‌اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند
ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت — که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته‌اند

چون بسنجند بفرهاد مرا یا مجنون — که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند

حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

حرم پویان در را می پرستند — فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خو ینند اهل دانش — که زیب و زیوری را می پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن ماند — که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگری را می پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان — که دامان تری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع

گرامی گوهری را می پرستند

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم — بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که یکچندی — نصیحت های بیدردان شنیدن آرزو دارم
بیا ای عشق و دست رغبتم سوی گریبان بر — که بیتابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم — که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر و ترک بیوفایی کن که در محشر — ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ و یاری کن که بی او تا توانستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را آه گرداند
که منهم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

دانی که چیست مصلحت ما گریستن — پنهان ملول بودن و تنها گریستن
بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار — خندیدن آشنا نبود با گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که در فراق — دردت ز دل نمیبرد الا گریستن

ملک الشعراء حکیم ابوالفیض فیضی

۹۵۳ه - ۱۰۰۴ه

حمد

چه حسن و جمال است الله اکبر / چه عز و جلال است الله اکبر
خرد دارد اندیشهٔ کنه ذاتش / چه فکر محال است الله اکبر
کجا ذروهٔ واجب و فکر ممکن / چه وهم و خیال است الله اکبر
در آنجا که سلطان وحدت خرامد / سخن پایمال است الله اکبر
بر خسارهٔ وحدتش نقش کثرت / چه خط و چه خال است الله اکبر
به بستان ایجاد او سبز و خرم / جهان یک نهال است الله اکبر
در اجسام علوی و اجسام سفلی / از او اتصال است الله اکبر
مزاج بشر را ترکیب هستی / از او اعتدال است الله اکبر
چگویم که ذات و صفاتش مقدس / ز قال و مقال است الله اکبر
منم تشنه لب بر لب جویباری / که خوشها زلال است الله اکبر

درین راه خونخوار منزل بمنزل | چه جور رجال است الله اکبر
سمومی که جان میکند از درین ره | نسیم شمال است الله اکبر
نبینیم درین عرصه یک مرد میدان | چه قحط الرجال است الله اکبر
ز انصاف یک نکته نشنیدم از کس | بهر سو جدال است الله اکبر
خرد دارد از لامکان داستانها | چه کوته مقال است الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم | چه وحشی غزال است الله اکبر

مناجات

ای دیده فروز شب نشینان | اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گلخیز | هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی | در هر دل مور از تو رازی
بیرون ز نشان رهنمونان | برتر ز خیال ذوالفنونان
از رشتهٔ جان شدم دل افگار | ناخن چه زنم دگر برین تار

با جان طپیده چون کنم آه / دل مرغ اسیر و رشته کوتاه

بر من غم روزگار سخت است / دریاب مرا که کار سخت است

من غافل و دیو همنشینم / من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من / سختی ز شب است کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است / میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را / پیشانی روز ده شبم را

مردم بامید روشنائی / صبحی بدهان ز شب زدائی

دارم گره و گره گشا نیست / سنگین تر از این بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن / دستم بکلید آشنا کن

درد دل خویش میترادم / خونابه ریش میترادم

نشتر زنم این رگ زبان را / وز خون بکشم لب و دهان را

پس مانده چو ره برد بجائی / بی بانگ حدی و بی درائی

در بادیه می‌سرنم سرودی
بر راهبران این زمین درودی

آنانکه زدند گام پیوست
از نور یقین چراغ در دست

راندند جمازه منزل اندیش
محمل ز پس و چراغ در پیش

از بار جهان گران گذشتند
با بار گران سبک گذشتند

هم مرحله زمین بریدند
هم محمل آسمان کشیدند

ماندند ز پیش و پس کسان را
بردند ز پیش و اپسان را

دارند بهر قدم نشانها
راندند ز پیش کاروانها

رفتند و هنوز این گرانان
بستند از آن جمازه رانان

نگسسته ز کاروان درائی
ننشسته بخاک نقش پائی

هر کس قدمی ز ماست در پیش
داریم بپای او سر خویش

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله

آن مرکز دور هفت جدول   گرداب نشین موج اول

چابک قدم بساط افلاک   والا گهر محیط لولاک

قدرش بزمانه ماه و اکلیل   نورش بفلک چراغ و قندیل

با شرع و کتاب نور ساطع   با تیغ و زبان دلیل قاطع

خاکی و بر اوج عرش منزل   امّی و کتابخانه در دل

هم مطلع اول سباعی   هم مصرع آخر رباعی

یک نور و دو کون روشنائی   یک گوهر و صد جهان روائی

ای شادروان عشرت او   شاداب ز بحر فطرت او

ظلمت ز بساط قربشان دور   در خانه هزار شمع و یک نور

رضوان خدای بر صحابه   گنجینه گشای نه خرابه

مانند به پیشگاه ایام   بر دوش وفا لوای سلام

بهدست جنود کبریا را
بردند بر آسمان لوا را

دینش بفروغ بخت بنگر
وین روز فزون درخت بنگر

بگذشته هزار سال و اندش
دارد تر و تازه نخل بندش

بروی گذرد اگر هزاران
نخلی است ببالش بهاران

این نخل که جنبش ثمر شد
هر چند که رفت تازه‌تر شد

بر تارک عرش پای شرعش
بر کرسی صدق اصل و فرعش

گر ظلمت شب خرد کند دور
شرعش بره خرد نهد نور

هم شرع بعقل تاب داده
هم عقل بشرع آب داده

در بار شاهنشاه اکبر

شهنشه باورنگ شاهنشهی
بسر تاج اقبال ظل اللهی

سلاطین مسندنشین جابجا
ز روی ادب ایستاده بپا

بیک سو وزیران دانش پذیر | بتدبیر بر عقل کل نکته گیر

بیک سو فقیهان عالیمقام | حکایت کنان از حلال و حرام

بیک سو حکیمان فطرت اساس | سطرلاب دانان اختر شناس

بیک سو دبیران معجز رقم | دقایق شناسان لوح و قلم

بیک سو هزبران میدان کین | که از بیم درانند گاو زمین

بیک سو ندیمان شیرین سخن | چو طوطی شکر ریز و شکر شکن

همه ملک و ملت از و با نسق | برونش بخلق و درونش بحق

کشمیر

هزار قافله شوق میکند شبگیر | که بار عیش گشاید بعرصهٔ کشمیر

تبارک الله از آن عرصه که دیدنش | ورق نگار خیال است و نقش بند ضمیر

هوای او متنوع چو فکرت نقاش | زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر

غبار او بتوان خواند چشم را دارو | گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر

بتن موافقت آب او چو باده و گل
بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر

نسیم او ز سر آب تیز میگذرد
که باد را نتوان داشت پای در زنجیر

درو بجای گیا زعفران همی روید
که آب و خاک طرب را چنین بود تاثیر

بهر طرف روی از بحر فیض مالامال
هزار چشمه جوشنده چون دل نخجیر

ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سر زند همه عناب از نهال زریر

بحیرتم که چه آثار قدرت ازلی است
بهر نظاره بنازد نظر بصنع قدیر

عشقیه

حسن گجرات

منم که کشته گجراتیان بیدادم
خراب عشوه خوبان احمدآبادم

سهی قدی ز سر ناز جلوه ننمود
که همچو سایه بدنبال او نیفتادم

بهر طرف که خرامید سرو آزادی
غلام او شدم و خط بندگی دادم

چو رشک گلشن فردوس احمدآباد است
از و مباد برونم کشند چون آدم

برون نرفتن از آنجا تصوریست محال
چرا برون نروم منهم آدمیزادم

بحسن مردم گجرات یاد نیست ولی
نمیروند جوانان دهلی از یادم

غزلیات

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما
عشق است که بربسته زبان ادب ما

با شمع نسوزیم و مهتاب نسازیم
خورشید بود انجمن افروز شب ما

فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش
چندانکه وراز است زبان طلب ما

مارا همه خوانند درین میکده فیضی
از مبدء فیاض همین بس لقب ما

ای هم نفسان محفل ما
رفتید ولی نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک
هر کشتی کشتی بساحل ما

زود است که شوق میرود پا
دنبال شتاب محمل ما

زود است که آرزوی شیداست محمل کش سیر منزل ما

مگذار گره بکار فیضی

ای عقده گشای مشکل ما

من و رندی و سیر مشربها تا بگیرد قرار مذهبها

جان فدا کرده های جانان را چه تفاوت ز خونبها تا لبها

آن گران خواب را بخلوت راز چه خبر از خروش یاربها

بخیالش خوشم که نگذارد خواب بر گرد دیده ام شبها

ای فلک سوی او رهم بنمای ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفتگوی عشق خموش

سوخت این آتشین زبان لبها

بزم چون وادی ایمن شده پرنور امشب شمع را خنده بود بر شجر طور امشب

بزمگاهیست که عیسی نفسان می بخشند شربت صحت جاوید برنجور امشب

بروای محتشم از مجلس رندان کانجا سرجاهان شکند کاسهٔ فغفور امشب
نیم مستان طرب را سر بد مستی نیست ساقی آن به که دهد باده به دستور امشب
اهل دل راست بهم زمزمهٔ کاش دگر مطرب آهسته برد دست بطنبور امشب
هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما این چه بزم است که دود دید بد دور امشب
اعتدالی است بمستان که اگر روی دهد عاشق مست زند طعنه بمستور امشب

فیضی از گنج طربخانه اش آباد آن باد
آنکه ویرانهٔ ما ساخته معمور امشب

بیار می که غم روزگار برطرف است سپهر در کرم و آفتاب در شرف است
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری از آن گهر که بلورین پیاله اش صدف است
پیاله گیر که ناهید حسن پرده سراست بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است
ز قدر پنجه بخورشید میتواند زد درین بهار کسی را که جام می بکف است
چرا جگر نخراشد حریف مجلس را که از کمانچهٔ مطرب خدنگ بر هدف است

بشحنه گو که ز آزار ما بدارد دست — که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دف است

درای غنچه صدا میدهد بیانگ بلند — که کاروان چمن در کمینگه تلف است

خوش آن کسی که چو فیضی بدور دولت شاه
ز باده در کف و جام آفتاب بکف است

هوای عشق مرا تازه در دل افتاد است — نظر کنید که دریا بساحل افتاد است

گمان مبر که بدریوزه دست بگشایم — مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است

مسافران طریقت ز من جدا میشوند — که دور بینم و چشمم بمنزل افتاد است

ز من بقافله سالار راه عشق بگوی — که ناقه مانده و در دشت محمل افتاد است

مپرس ره که ز سرهای سروران حرم — نشانهاست که منزل بمنزل افتاد است

میانه من و آن شوخ تا چه انجامد — من آتشین دل و او آهنین دل افتاد است

نگاه همت فیضی بسوی صید کهیست
که صد هزار همایم بسمل افتاد است

امشب که سپهر بی ملال است / در طبع زمانه اعتدال است

بر جبین امید در نشاط است / بهرام هراس در وبال است

هم گردن وصل سربلند است / هم فرق فراق پایمال است

طاوس مراد خوش خرام است / عنقای هوس گشاده بال است

خالی نکنیم ساغر از می / در مذهب ما خلا محال است

گفتی قدحت دهم پیاپی / ساقی چه مقام این سؤال است

فیضی نبود خروش ما را

پیغام دل از زبان حال است

عید بد روزان درین ایام نیست / روزه داران بلا را شام نیست

میخورم پرکاله پرکاله جگر / نقل عاشق پسته و بادام نیست

کعبه رو تعلیم آدابم مکن / گرم رو را فرصت احرام نیست

کاروان کعبه شد منزل نشین / رهروان عشق را آرام نیست

نشئهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت — فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهٔ خود برد هر کسی — عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان — صد گوهر مراد ازین آب گند یافت
رو از بلا متاب که آسوده وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

ده چگویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد — کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد
کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود — کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
۱۷ ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال — کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد
همچو منصور مگو راز سراپردهٔ وصل — شاه را بین که بآن محرم اسرار چه کرد

گر به لیلی هوس همرهی مجنون داشت
ناقه را بیهده در راه گران بار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت
در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود
دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

حدیث عقل و دین با ما مگوئید
خردمندان سخن بیجا مگوئید

کجا عقل و کجا دین و کجا من
من دیوانه را اینها مگوئید

من از حرف ملامت سر نپیچم
ولی اینرا بمن تنها مگوئید

مرا در عشق پروای کسی نیست
بگوئید این حکایت یا مگوئید

دلم گو خون شود جان گو برون آی
بآن بیمهر بی پروا مگوئید

بصد خواری گذشتم زان سر کوی
عزیزان سرگذشتم وا مگوئید

چه غم زان آهنین دل را ز فیضی
ز حال شیشه با خارا مگوئید

چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد | ز صبح عیش نغمه‌های سرد میخیزد

هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز | غبار ازین صدف لاجورد میخیزد

بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد | مگر دلی که از ذوق درد میخیزد

شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما | توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

بدشت رو که سراسیمه همچو ریگ روان | هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق | چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند | مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش

که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

این خواب که از دیده جانان پرده گسل بود | خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشمم نظری بر رخ آن پرده نشین داشت | دستم بسر طره آن عهد گسل بود

صد پروانه کم حوصله افتاد در آتش | مهمان شب نظاره فروز من آن شمع چگل بود

یک چشم زدن باد و جهان و شب ابر — این خواب گر ز دو دیده بیدار خجل بود
می ریخت بدامان من از غایت مستی — گر خون من دلشده می ریخت بحل بود

فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیز قلم پای فرو رفته بگل بود

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست — بر صراحی چشمه بر ساقی خضر
بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح — منکران عشق را سازد مُقر
ای رفیق از من مشو غافل که نیست — عشق بر فرهاد و مجنون منحصر
عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد از آن مجنون بعالم مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ اَیُّهَا السّاقی اَدِر

نشان راه بیابان عشق هان بشناس — که هست ریگ روانش ز ریزهٔ الماس

رهی شگرف بیابان که پی گم است درو — هزار قافله عقل و کاروان قیاس

گذار ناقه و محمل کجاست هوس سفر است — که غیر فتنه درین راه کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین هروان قافله کش — که میکشند نخست از تن خیال لباس

من و تک دو و این راه پرخطر فیضی

اگر چه زهره من آب میشود زهراس

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم — درازی شب زلف تو موبمو گویم

صبا کجاست که زلف از رخت برندد او — روا بود که ترا شوخ تند خو گویم

دمیکه یاد کنم همدمان میکده را — گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

از آن میان و دهان میکند سخن فیضی

بیا که با تو رموز خیال او گویم

تخته مشق خیر و شر مائیم — از بد و نیک مختصر مائیم

سر بسر پیش ما هنر عیب است — عیبجویان بی هنر مائیم

آفتابی نهفته در دل ماست | شب امید را سحر مائیم

نیست ما را سری بساغر می | مست پیمانهٔ نظر مائیم

گرچه داریم کنج تنهائی | محشر عشق را حشر مائیم

تیرباران عشق بر دل ماست | ناوک فتنه را سپر مائیم

فیضی از جام عشق بیخبریم

تا درین انجمن اگر مائیم

بهار آمد چنین تنها نباشیم | گر او بی ماست بی او ما نباشیم

سواد شهر دلها را سیه کرد | چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

بهر جا ساقی گلچهره باشد | روا باشد که ما آنجا نباشیم

تو ای پیمان شکن امشب بما باش | که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی

همان بهتر که در سودا نباشیم

ما شیشه بفرق دل بیتاب شکستیم   الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود   هم قبله و صنم را بسر محراب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی   صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

نقد دل فیضی چو مه و مهر روان است

ما قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

زهی طره‌ات بند مشکین غزالان   بسرو تو پیوند نازک خیالان

بغیر از اسیران زلفت که داند   پریشانی حال آشفته حالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد   به پیرانه سالی غم خرد سالان

ز بانگ درا گوش لیلی چو پر شد   چه داند که چون است مجنون نالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی

زهی جادو آموز جادو خیالان

ای قد نیکوی تو سرو روان   وی خم ابروی تو شکل کمان

حلقهٔ گیسوی تو دام جنون — طرهٔ هندوی تو کام جهان

هم لب جادوی تو آب حیات — هم خط دلجوی تو خضر زمان

آمده آهوی تو عین بلا — کشتهٔ آهوی تو شیر ژیان

بستهٔ گیسوی تو فیضی زار

خستهٔ هندوی تو خلق جهان

فلک زین هجر و بیهایت میگویم که برگردی — شب وصل است خواهم اندکی آهسته ترگردی

ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب — اگر وقتی طلوعی آیدای خورشید برگردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع — تراای شب نمیخواهم بوقت خود سحرگردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی — که ای صبح سعادت از شب من باخبرگردی

تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گرد و برا — که بهر خاطرم برعکس شبهای دگرگردی

مها امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون

که میترسم خدنگ آه فیضی را سپرگردی

سرخوشان، غمزه زنان، عشوه نمایان آیی
چه کسی وز کجایی و کجا میآیی

گرم میآیی و دل میطپد از آمدنت
غالبا از پی دل بردن ما میآیی

وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک
میرود هوش من از خود تا میآیی

کس نبینم که ترا بیند و از خود نرود
تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا میآیی

میدهد جان بتماشای جمالت فیضی
گرچه در دیدهٔ او روح فزا میآیی

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی
بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

گذشت آنکه تو گل گل شگفته بودی و من
ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی

گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی
بشا براه وفا انتظار داشتمی

گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

حکیمانه - رباعیات

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم — تیر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم و هرچه دروست — نشناخته به اگر ترا نشناسیم

یارب بره تو غیر شیون چکنم — یکذرّه دلم نگشت روشن چکنم
خواهم به بلندی بگرایم لیکن — خود همّت پست دادهٔ من چکنم

آن ذات که عقل از آن نشان دید، نه — وان نور که دیده گمان دید، نه
جز نور نه، ولی چو نیکو نگرم — نوریکه باین دیده توان دید، نه

یارب قدمی براه توحیدم ده — شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دل بستگی بسیر تحقیقم بخش — آزادگی ز قید تقلیدم ده

یارب ز کرم امید بیمم ده — علمی که رضای تست تعلیمم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد
از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

قصیده

خواهم اصلاح نه کتاب کنم / نسخهٔ کون انتخاب کنم

سطر سطر کتابخانهٔ دل / خالی از حرف ناصواب کنم

لوح لوح نگارخانهٔ تن / ساده از نقش خورد و خواب کنم

از سیه نامهٔ جرائم نفس / لوح دیباچهٔ ثواب کنم

بطلسمات عقل جادو سنج / دیو در شیشهٔ سحاب کنم

رخش چابک خرام همت را / از خم آسمان کاب کنم

افعی حرص را به نیم فسون / فارغ از رنج پیچ و تاب کنم

رجم دیوان حرص را پیوست / از خط راستی شهاب کنم

اگر از حرف من بپیچد سر / بر دبیر فلک عتاب کنم

زحل از لرزه بر زمین افتد / گر ز هیبت بر او خطاب کنم

گه بناقوسیان قدح نوشم / گه ز قدوسیان حجاب کنم

گوه عقلم اگر بجا مانم
بحر عشقم اگر شتاب کنم

لشگر شوق چون برانگیزم
صبر را خانمان خراب کنم

من در اکسیر عشق سیمابم
خرده نبود گر اضطراب کنم

خردم فاش کرد و میخواهم
بر خود از بیخودی نقاب کنم

کشمکش

از آن زمان چه نویسم که بود بی‌آرام
سفینهٔ دلم از موج خیز طوفانی

حدائق سخنم را بهار افزونی
شقائق نفسم را صباح ریحانی

گهی چو وهم سراسیمه گرکدام دلیل
برم ظنون و شکوک از علوم ایقانی

چرا بود متخالف رسوم اسلامی
چرا بود متشابه حروف فرقانی

زبان کشیده بدر القضا عجب وریا
شهود کذب ز دعوی گران ایمانی

حقیقت اسلام در جهان اینست
هزار خنده که کفر است بر مسلمانی

گهی چو عقل فسرده گرچه دریابم
رموز حکمت دانا دلان یونانی

چه کرده است تخیل معلم اول
چه گفته است ز معنی مترجم ثانی

چه حکمت است الهی که مرتسم سازم
از و بلوحهٔ باطن نقوش عرفانی

ولی فروغ حقیقت چگونه برتابد
دلم نگشته بمشکوة قدس نورانی

قطعه

فیضی منم که با خرد آسمان نورد
یک چند سیر عالم انصاف کرده ام

با گونه گونه مردم عالم نشسته ام
سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام

هم در زبان متابع اخلاف بوده ام
هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام

گر درد نیست در سخن من عجب مدار
کاین باده را بپرده دل صاف کرده ام

اهل محبت

دانی کدام طایفه اهل محبت اند
آنانکه هم رهین وفا ینه بهم رهی

بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل | بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی

گفتارشان بلب چو جوابان پرده‌در | اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی

جائیکه دامن مژه نتوان بلند کرد | با صد هزار دیده نمایند ابلهی

نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل | ابله فریب ساخته خود را ز آگهی

در سینه مهر نی و تمنای مهد می | در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

غزلیات

این چه مستی است که بی باده و جام است اینجا | باده گر خام بنوشند حرام است اینجا

ایکه از بادیهٔ عشق خبر میپرسی | پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهدا غنظر چشمهٔ کوثر منشین | که بیک جرعهٔ می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست | صید گاهی است که جبریل بدام است اینجا

راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشایید | سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب | این مقامیست که ناموس ز نام است اینجا

وصل است کلیم از ارنی لب بربند　　　چشم بگشای چه حاجت الکلام است اینجا
قاصدا با تو چه گوییم ز حال دل خویش　　　یار با ماست چه حاجت به پیام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
گردم سر پیر مغان فیض مدام است اینجا

حریف خلوت من عقل ذو فنون من است　　　صریر کلک من آواز ارغنون من است
اگر ز چهرهٔ عقلم نقاب بردارند　　　یقین منتهیان اولین ظنون من است
وگر ز دیدهٔ عقلم حجاب برگیرند　　　معارف علما تشنهٔ جنون من است
عجب که حوصلهٔ روزگار بر تابد　　　اگر برون فکنم آنچه در درون من است
باعتدال خرد آن جهان منتظمم　　　که آسمان و زمین جنبش و سکون من است
خرابه‌ام ز رحیق و رفیق هر دو تهی است　　　قوام بادهٔ مدهوشیم ز خون من است

فروتنی ز خسان کی بود متاعم
بسجدهٔ ادبم کلک واژگون من است

- بازیاران طریقت سفری در پیش است
ره نوردان بلا را خطری در پیش است

کس نمیگویدم از منزل اول خبری
صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است

مهربان این همه نومید نباشید از من
که دعای سحرم را اثری در پیش است

ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم
شکر کن قافله را رهبری در پیش است

ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز
که شب تیره ما را سحری در پیش است

فیضی از قافله کعبه روان بیرون نیست
اینقدر هست که از ما قدری در پیش است

مهر را مژده که روز دگری پیدا شد
که ز خورشید سحر خبرتری پیدا شد

خفتگان بخت شب تفرقه بیدار شدند
که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او
گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

آنکه از تیر اقبال نظر میخواهی
چشم بگشای که صاحب‌نظری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند
شکر کاین قافله را رهبری پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی

خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

بیا که روی بمحراب نگاه نور نهیم — بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله بریخت — بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است — که داغ عشق به پیشانی غرور نهیم

تو نطع دیر فرو چین که ما قرار همی — به شهر ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم — جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم

بجرعه که بسوزد دماغ خلوتیان — خفای صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگرمی این بزم تا بکی فیضی

دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده ام — اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام

لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام — تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام

نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت دیده‌ام
پایه بپایه گشته‌ام اعلی و اسفل دیده‌ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد
اوّل در آخر خوانده‌ام آخر در اوّل دیده‌ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من
آئینهٔ روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطّل دیده‌ام

ما طایر قدسیم نوا را نشناسیم
مرغ ملکوتیم هوا را نشناسیم

از عرش مپندار که لغزد قدم ما
مستیم نه زانگونه که جا را نشناسیم

با لنگر دل کشتی توحید برانیم
موج غم و طوفان بلا را نشناسیم

ما وحدتی خلوت شاهنشه عشقیم
وین لشکریان من و ما را نشناسیم

از نقش و نگار دو جهان ساده درونیم
صورتگری چین و خطا را نشناسیم

در دیدهٔ ما خورد و بزرگ است برابر
از پیکر خورشید سها را نشناسیم

دل بستهٔ عشقیم و خرد را نپذیریم
پروردهٔ فقریم و غنا را نشناسیم

درکشف حقایق سبق آموز ضمیرم
ترتیب دلیل حکما را نشناسیم

از قافله ما نتوان یافت نشانی
رقص جرس و بانگ درا را نشناسیم

بر دانش ما انجم و افلاک بخندند
گر صاحب لولاک لما را نشناسیم

قصهٔ عشق که ماند اینهمه ناگفته بسی
با تو گویم بشرطی که نگوئی به کسی

کس بسر منزل مقصود نرفت آبله پا
بوالفضولی دو سه دیدم بره و بوالهوسی

آستان حرم عشق مقام او بست
دست بگشای درین پرده بهر ملتمسی

اگر اینست گل تازه که من دارم نیست
بلبلانرا ز پر و بال گرانتر قفسی

حیرتم سوخت که هم از بگوشم آمد
صوت زنجیر در کعبه به بانگ جرسی

همت است این که دهد کام دل ما چه کسی
که باین طاق بلندت نبود دسترسی

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی
باید گرمتر از صبح قیامت نفسی

محمد حسین نظیری

وفات: ۱۰۲۳ ه

غزلیات

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را
دیدیم زور بازوی ناآزموده را

من در پی رهائی و او می‌بردم ز فریب
برسر گره زند گره ناگشوده را

در دل امید مرهم و این آهوان مست
ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
تلخ است خواب دیده در خون غنوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش
میآرم اعتراف گناه نبوده را

نادیده جور او ز وفا لافها زنم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

بهر نرخی که میگیرند کالای وفا خوبست		پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را

بافسون موم آهن کردن آسانتر از آن باشد		که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را

نمیدانم نظیری کیست چون میآیدم زان کوی

مجال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

خانه در کوی مغان کردم خراب		عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرد اما ذوق عشق		گرمتر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم		از نمک ماندست شوری در کباب

زنده دارد مرد را آثار مرد		نام گل باقیست چون گردد گلاب

چارهٔ ناسور تسلیم است و بس		خلق مرهم مینهند از اضطراب

به که پوشم چشم زین دلخفتگان		روی بیداران مگر بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست

عالمی تاریک و قحط آفتاب

حریف صافی و دردی خطا اینجاست — تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که مینگرم — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست — ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریداری است — متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری بهر نیاز مکش
ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

نظر بطاهر و صیاد در قفا خفته است — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته است

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم — که فتنه خواسته از خواب و پای ما خفته است

شمیم مهر ز باغ وفا نمی‌آید — بهر چمن که تو بشکفته‌ای صبا خفته است

کسی از معانقه روز وصل یابد ذوق — که چند شب به هم آغوش خود جدا خفته است

شب امید به از صبح عید میگذرد — که آشنا بتمنای آشنا خفته است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته‌ای که بصد درد مبتلا خفته است

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست — کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست
جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش — مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
ز پای تا بسرش عشوه های صف بسته — هزار معرکه و رخصت تماشا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که دانا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است — در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده هست گویا نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
آب حیوان بخورد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت بدهد آن مرغ که در دام تو نیست

به برازندگی قامت موزون نازم — یک قبا نیست که شایسته اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش — چو صیدی جسته صیادش ز اول سخت تر گیرد
محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان — شکوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم — مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

نظیری کوی عشقست این نه شاهد بازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

فلک مزدور پای تو باشد — نوازد هر کرا رای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در او جای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را — که مضمونش تمنای تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارند — به بازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو

که درد تو مسیحای تو باشد

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بچهره دیدن — گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک — بدیده آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید — بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

نه چنان گرفته جان بمیان جان شیرین — که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز نماز حق ندارم سر و برگ سجده بت — دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

نورالدین ظهوری

وفات ۱۰۲۴ ه

غزلیات

بعشق قابل دیوانگی خردمند است — سری ز جمله کن آزاد مرد این بند است
بگو حدیث وفا از تو باور است بگوی : شوم فدای دروغی که راست مانند است
ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس — بمهر خویش و به بیمهری تو سوگند است
شود گسسته بایام گرچه زنجیر است — اسیر آنکه بتار نگاه در بند است

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسند است

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم — بده ساغری تا نگویم کدامم
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی — فرو رفته خمها بگرداب جامم
بنازم که در دشمنی نارسایم — بنالم که در دوستداری تمامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم — بهر بوی بخود نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف روزم ز اشک دم صبح پر جیب شامم

شدم تلخکام تو دردا ولیکن من از شور بختان شیرین کلامم

ظهوری نیارد دم از وصلت

همان بیجوابی جواب سلامم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم پرکار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق ببازار ریختیم آتش به پنبه شیشه به سندان فروختیم

سودای کفر و عشق نمی شد بنقد دل ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم دور نیست گر طعنهٔ سنبل و ریحان فروختیم

کار هزار ساله رفو پیش خویش ریخت زین چاکها که ما بگریبان فروختیم

در مخزن جگر که چه چند جمع بود دلال گشت دیده و بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش

لب را زغم بناله و افغان فروختیم

براه همت پا ز سر ساختیم
ز هر موی صد بال و پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای سر
برای تو با درد سر ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد
که زخم تو حرز جگر ساختیم

خوشست بادای تلخکامی برو
که ما زهر خود را شکر ساختیم

چه خوش میزند غوطه ایمان بخون
بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

غزالی بصحرای جان میکشند
کمندی ز تار نظر ساختیم

حضوری ز دین توبه و هم مباش
که با ساقی عشوه گر ساختیم

ساقی نامه ـ بهار

بهار است نرگس قدح برگرفت
بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهار است بی می حرام است زیست
بر احوال زهاد باید گریست

چرا می ننوشم بهار آمده است
نهال نشاطم ببار آمده است

بهار است ای خلوتی مژده باد — چسان می نشینی، چجادی چجا؟
بهار است رخت ورع کن گرو — مئی کهنه دارد شگون سال نو
بهار است بلبل برآورد جوش — بخندید مینای قلقل فروش
صبا دم زد از معجزه عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت — به مشاطگی آمد اردیبهشت
وداع چمن کرد پژمردگی — هوا را ز دم رخت افسردگی
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — چو از جیب گل تکمه بگشاد باد
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز
مگر عزم میخانه دارد چمن — که پر کرده دامان و جیب از سمن
بهار است کو ساقی جانفزا — که آمد لطافت بسیر هوا
دگر توبه همسر نشد با شکست — که دارد درین فصل پا پی نشست؟
دهد ابر تا کشت غم را بباد — ز باران روان کرد سیل شراب

خطاب بساقی

بیا ساقیا بگذران روز را　　بده آتش معذرت سوز را
گر از رافعی تو به دل زخم خورد　　توان جان بتریاق عفو تو برد
ز تو عشوهٔ صرف این توبه باد　　که ذوق شکستن مرا توبه داد
بشو چهره خجلتم راز گرد　　که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم از ستم میدهم　　علاجی ندارم قسم میدهم
بشیرینی شهد کنج دهن　　بجوش اسیران چاه ذقن
بدُرپاشی آتش آبدار　　بسرپیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش　　بذوق نگه های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب　　بچشمی که از چشمها برده خواب
به پیچان آهم که در موی تست　　بحق نگاهی که بر روی تست
بقدیکه طوبی عبارت ازوست　　بچشمی که در شهر غارت ازوست

بنازی که صد کشته را خونبهاست
بقهری که با آشتی آشناست

بجرمی که بر عفو منّت نهاد
بعفوی که روی گنه بوسه داد

به بی مهری چاره ساز کسی
بعجز غروری بناز کسی

که دیگر مکن بر نگاهت جفا
بزنجیر نازش مفرسای پا

شراب سخن ده ز تنگ شکر
ز بادام تر ریز نقل نظر

چه داری در آشتی میخ دوز
بساغر کن آن آتش کینه سوز

که نی صلح ماند بیادم نه جنگ
نه ناموس آید بکارم نه ننگ

نه روید ز لب قصهٔ هیچکس
همین با تو ماند سر و کار و بس

نهی تا بکی بر تغافل مدار
نداری مروّت، ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل
سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست؟
دلم بر دلم سوخت آبی کجاست؟

خطاب بمطرب

سرت گردم ای مطرب خوبروی — که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه — بلی شاهد نغمه در پرده نه
صبا برزد از جیب نوروز سر — بهار گل نغمه آمد دگر
ز غم قامت بینوایان دوتاست — قدت باد چون قول عشاق راست
بجانم زد بر مخالف نواز — بزن بر حدی های راه حجاز
پی عندلیبان دار السلام — نوائی ز تار نفس بافته ام
می لاله گون بر دویدت بسر — نباشد چرا نغمه رنگین تر
بده نغمه های ترم سر بمغز — بگو پای عقل سبک سر بنغز
مغنی بیا نغمه بر تار زن — که می پیچد از غصه رگهای من
بیا از در چاره سازی در آ — زمانی بخاطر نوازی در آ
بیارا صف نغمه بردار چنگ — که چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطرب با پرده راساز کن

ضرب میرود اینک آواز کن

طالب آملی

وفات ۱۰۳۶ھ

غزلیات

شگفته شو و لایکی عارض دلفروز را — رشک حیات خضر کن زندگی دو روز را

لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده — چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را

شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطرم — آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را

توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن — مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را

سینه بشام بیدلان صاف میکند سحر — با شب ما عداوتی هست همیشه روز را

در دل خویش میخلم نیم نفس که باجگر — هست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را

من بکرم سزا نیم لیک تو شخص همتی — رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را

عشق کجا هوس کجا طالب ازین غلط گذر — تفرقه کن ز هم یکی شان پلنگ و یوز را

وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا — مستی بلبلان نفروشد کسی چرا
لب تشنه زیستن دو جهان ذوق دشمنی است — آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا
با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک — یعنی بخلق گرم نجوشد کسی چرا
فصل خزان بطرف چمن خامشی خطاست — بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا
آزاد زیستن روش سرو و سوسن است — خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا
آنجا که غمزه نیش تا بهن فرو برد — پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا

طالب چو آشنای ملامت شکفتگی است
دائم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

مستانه ره میکده طی میکنم امشب — پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب — صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
تا نامه بلبل نبرد جانب گلزار — گر پیک نسیم است که پی میکنم امشب
در مد نظر هم گل و هم چهره ساقی است — گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب

مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را
تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب

می میشوم از یاد لب روح مزاجت
وانگاه سراغ رگ و پی میکنم امشب

تو مست شکر خواب و من از ناله جانسوز
تنها همه در ناخن نی میکنم امشب

یا این نفس سرد چو مینالم از ایام
گر فصل بهار است که دی میکنم امشب

پیران جهان را چو عصا باده ناب است
من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب

خوابی که بصبح از لم گشته فراموش
تعبیر بگویم بتو، کی میکنم امشب

حرفی طلب از جود تو میآرم و از رشک
خون در جگر حاتم طی میکنم امشب

از خاک ره خان جوانبخت چو طالب
سر نامزد افسر کی میکنم امشب

صبح است و نیم قطره میم در پیاله نیست
زانم دماغ گل نه و پروای لاله نیست

می ذوق فرزم مرده هفتاد ساله ام
یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست

اوراق کهنه کی بمی کهنه میرسد
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست

پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام
امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست

کامم روا نشد ز لب لعل او مگر
تاثیر در قلم و این آه و ناله نیست

می در کف است طرّه معشوق گوشش صبا
باری پیاله هست اگر همپیاله نیست

هر کام درک چاشنی غم نمیکشد
این نشئه جز بساغر طالب حواله نیست

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

جان دگرم بخش که آن جان که تو دادی
چندان ز غمت خاک بسر ریخت که تن شد

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب وفای تو نیاورد کفن شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک
ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک ا

کسی که دیده بناگوش او شبی در خواب
نیایدش بنظر برگ یاسمن نازک

بعهد تازگی لاله زار عارض او ‌‌ گمان مبر که گلی چو شد از چمن نازک

فغان که از گل و آب صنم نمیجوشد ‌‌ کرشمه که شود طبع برهمن نازک

مگر ز غمزه شیرین به تیشه داد الماس ‌‌ که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک

چنان گداخته جوش خیال طالب را
که مو شود چو طبع خویشتن نازک

میکند ناز بر سرش کاکل ‌‌ بید هد زیب افسرش کاکل

خوشتر از روی زلف کافر او ‌‌ خوشتر از زلف کافرش کاکل

هست سرکوب عقرب زلفش ‌‌ افعی نام دیگرش کاکل

رنگ دیبای پیکرش زلف است ‌‌ عطر بالین و بسترش کاکل

آب حیوان بیاض عارض او است ‌‌ ماهیان شناورش کاکل

موی بر فرقش افعی دو سر است ‌‌ یک سرش زلف و دیگرش کاکل

طالب انشا کرده دام غزلی ‌‌ اولش زلف و آخرش کاکل

بیا که بر سر مو را نوا طراز کنیم — نقابهای عروسان نغمه باز کنیم

ز شاهدان حقیقت نظر نگردانیم — عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم

عیان شد از دو طرف لشکر جنون ایکاش — بکشور خرد آهنگ ترکتاز کنیم

خوشا دمی که بصد اضطراب شاهد کام — نیاز خواهد و ما لحظه لحظه ناز کنیم

بلاست حوصله کو مستیی که نتوانیم — صراحی از می و جام از کف امتیاز کنیم

حدیث شوق بپایان نمیرسد طالب
خموش تا بکی این قصه را دراز کنیم

شد عمر و گلی از چمن عیش نچیدیم — در گوشه دستار کسی نیز ندیدیم

در آب و هوائی که گل از شعله دماند — ما سبزه وشان از لب جوئی ندمیدیم

با آنکه بگلزار جهان طایر عطریم — هرگز به پر و بال نسیمی نپریدیم

شد گوش پر از زمزمه طایر اندوه — وز مرغ طرب نیم نوائی نشنیدیم

چون میوه سر ما زده در نشئه خامی — پر مژده شدیم و برسیدن نرسیدیم

با اینهمه شادیم که از شادی یام

صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

می یار را سبوی می اندر کنار به
ز غمگسار شام و سحر میگسار به

چون بی خرابیی نتوان بود در جهان
زری خراب می ز خراب خمار به

مستی بهار عمر بود، دست از او مدار
زیرا که دور عمر سراسر بهار به

تلخ است عمر، ما شناسیش از آن خوشیم
عمری که تلخ میگذرد، درگذار به

پایی که نیست در گل محنت ز درد دوست
چون دست شاهدان چمن در نگار به

طالب هزار قهقهه چون هایهای نیست

زاری و گریه کن که مرا گریه زار به

در توصیف لاهور و منقبت مرشد خود

خوشا لاهور و فیض آب لاهور
بطاعت میل شیخ و شاب لاهور

نیابی ز اهل هندستان گروهی
بدل نزدیکی ارباب لاهور

نگارم نیست اندر هفت کشور — بود شهری به آب و تاب لاهور

سکندر گو که عمر خضر یابد — ز آب همچو شهد ناب لاهور

که گر یک خضر آب زندگی داشت — هزاران خضر دارد آب لاهور

بود لاهور شهری جمله آرام — نیابی مضطرب سیماب لاهور

میان بگشا و خوش واکش که در بند — فراغت نیست جز در خواب لاهور

برسم کاسبان از صبح تا شام — کتان بافی کند مهتاب لاهور

بچنگ زهره مشکین تار بندد — سر زلف بریشم تاب لاهور

بزخم سکه پیشانی خراشد — زر خورشید را ضراب لاهور

ز طاق ابروی زناریان پرس — نشان مسجد و محراب لاهور

قلم چون تیر سازم، نقش گیرد — هزاران فتنه از القاب لاهور

کنم زآن رو مریدآسا شب و روز — کرامتها بیان در باب لاهور

که پیر دستگیر و مرشد من — یکی قطب است از اقطاب لاهور

خدا یا زندهٔ جاوید دارش

بآب خضر یعنی آب لاهور.

ابوالبرکات منیر لاهوری

۱۰۱۹ هـ ۱۰۵۵ هـ

غزلیات

بشارت باد ای دل دلنوازی کرده‌ام پیدا
نگاری شوخ چشمی عشوه سازی کرده‌ام پیدا

سرم دارد هوای سجدهٔ کوی پریرویی
ز طوف کعبه و دیر احترازی کرده‌ام پیدا

دلم را میخراشد غمزهٔ خونخوار شوخ او
پی صید تذروخویش بازی کرده‌ام پیدا

سبکرو چون نسیم صبح گشته توسن فکرم
بجولانگاه معنی ترکتازی کرده‌ام پیدا

باز وقت آمد که از کیفیت فیض هوا
ابر گردد تر دماغ و گل شود رنگین ادا

مسطرش از رشتهٔ باران کند ابر بهار
چون نگارد وصف گل بر کاغذ ابری هوا

از تماشای چمن نظاره رنگین میشود
میتوان بستن کنون بر پنجهٔ مژگان حنا

مصرع آن قامتم یاد آمد و از خاطرم مطلعی سر زد که لفظ او ست چون معنی رسا.

قامت او صد قیامت مصرع است و یک ادا
قامت موزون کجا و مصرع موزون کجا

بسکه دامنگیر حسن او بود دست حجاب از حیا در خلوت آیینه نگشاید نقاب

چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب.

من خجل از ذوق خود او شرمسار از ناز خویش غافل از شوق نگه او از حیا من از حجاب

نامه از درد دل هر گه که میسازم رقم می طپد در دست من نبض قلم از اضطراب

رنگ گل چو شد ز فیض مدحش از شاخ قلم
بوی عود آید ببزم خلقش از چوب رباب.

فغان که عهد جوانی بصد شتاب گذشت سبک چو موسم گل موسم شباب گذشت

بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

ندید سهو قلم در خط رخش هر چند هزار بار مصنف بر آن کتاب گذشت

ز فیض باده شکستی تو آن طلسم حباب | بیک پیاله می آن بت از حجاب گذشت

خورند لطمه ز دست قضا تنک ظرفان | ز موج بحر حبا بر سر حباب گذشت

منیر در هوس انتخاب بود ولی
کتاب حسن تو چون دید ز انتخاب گذشت

امشب اندر بزم مستان صفای دیگر است | زانکه شمع مجلس ما دلربای دیگر است

سو چشم از انتظار و سوی من هرگز ندید | این تغافلهای روز افزون ادای دیگر است

هر گناه عشوه آلودش دلم خون میکند | التفات این سیه چشمان بلای دیگر است

عندلیب عشقم و خو با مصیبت کرده ام | بوستان در چشم من ماتم سرای دیگر است

کشته آن شوخ بیباکم که در محشر منیر
هر نگاه تازه او خونبهای دیگر است

بجرم عشق او عالم تباه است | بیاد زلف او روزم سیاه است

نمیگوید سخن با من ولیکن | زبان ابروی او عذرخواه است

بخلوت میتوان در انجمن بود
اگر باور نداری دل گواه است

بما با جلوه گاه رحمت است این
که اینجا بی گنه بودن گناه است

سخن گویم بچشم چون حبابم
نفس در دیده برجای نگاه است

قفس شماری فرصت سکون دیدار است
بشهر آینه رو کن که جلوه درکار است

میان مشرب تحقیق و مذهب تقلید
تفاوت دل بیدار و چشم بیدار است

مپرس سر انا الحق ز سر بریده چند
ببند لب که بخندان این سخن، دار است

مخور فریب ز صورت نظر بمعنی کن
که هرچه نقش دلت نیست نقش دیوار است

امشب نگاه گرم تو گرم آشنای کیست
رخسار دلفروز تو شمع سرای کیست

رفتار دلکشت ره هوش که میزند
بالای تو بجلوه فروشی بلای کیست

بی نور گشته دیده آئینه بی رخت
اکنون خیال روی تو حیرت فزای کیست

ما خود به نیم ناز تو کردیم جان فدا — چین جبین و عقدهٔ ابرو برای کیست

صد دل شهید تیغ ادای تو گشته‌اند

ناز و کرشمهٔ تو بگو خونبهای کیست

صوفی و غم جبه و دستار و دگر هیچ — ما و هوس دیدن دلدار و دگر هیچ

چیدند گل و لاله ازین باغ حریفان — شد قسمت ما سرزنش خار و دگر هیچ

معشوق و خرامیدن مستانه بصد ناز — طاوس و همین تهمت رفتار و دگر هیچ

مستیم منیر از می میخانهٔ معنی — داریم بکف نسخهٔ اشعار و دگر هیچ

می کشان تشنهٔ می نابند — زاهدان گوشه گیر محرابند

گشتهٔ راحتند بوالهوسان — لذت غم چگونه دریابند

نازنینان ز نازک اندامی — بار نظاره بر نمی تابند

جان دهند از برای کشته شدن — عاشقان هم مزاج سیمابند

می کشان چون حباب باده منیر — خانه بر دوش عالم آبند

چشم بر راهم که باز آفتگری پیدا شود
عشوه سازی فتنه جویی دلبری پیدا شود

پای تا سر گریه‌ام از فیض اشکم دور نیست
گر ز هر مژگان من چشم تری پیدا شود

شهسوار حسن میباید سمند فتنه زین
تا ز ناز و فتنه هر دم لشکری پیدا شود

نوبهار آمد دگر وقت است کاندر بزم ما
شیشه در جلوه آید، ساغری پیدا شود

نیستم مانند بلبل رنگ و بوی گل مرا
در سراغم تا ز گل بازیگری پیدا شود

نیست بر گرد حریم او کبوتر را گذار
نامهٔ ما را مگر بال و پری پیدا شود

داد سربازی دهم از سوز دل مانند شمع
گر ز هر تار گریبانم سری پیدا شود

پیش از کرشمهٔ تو ستم در جهان نبود
تا او نبود عربده جو در جهان نبود

روزی که دل بزلف توام بود آشنا
چون شانه جز حدیث شبم بر زبان نبود

از موج گریه پردهٔ چشمم ز هم گسست
گویی نصیب کشتی من بادبان نبود

لبریز بود دوش لب ساغر از سخن
رازی که بود در دل مینا نهان نبود

باخویش هم ز رفتنه گری مهربان نبود

بودیم جبهه سای در او من و منیر
نقش سجود غیر بر آن آستان نبود

باز قصد و لفریبی آن بت طناز کرد
غمزه سحر آفرین را جلوه سنج راز کرد

صد هزاران کعبه را دیدم بخلوتگاه دل
عشق را نازم که بر رویم در دل باز کرد

بوی گل میآید از گلبانگ بلبل بر نفس
بسکه بیتابانه گل را در قفس آواز کرد

کشته عشقت بجنت رفت و رضوان بهشت
لف و حور و شهپر جبرئیل پا انداز کرد

آشنا گشتم بطرز تازه چون عرفی منیر
فیض اشعار ترم لاهور را شیراز کرد

رخت بدامن صبح آفتاب میریزد
لبت بجام تبسم شراب میریزد

بهار حسن ترا نازم ای بهشتی رو
که دسته دسته گل اندر نقاب میریزد

چنان ز چشم تو افتاده ام که اشک مرا
به پیش مردم هر لحظه آب میریزد

خوشم منیر که شعر ترت چو شبنم گل
بروی شاهد طبعم گلاب میریزد

قدم برون ننهد تا من ز منزل خویش
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویشند
چو نخل شمع دوانند ریشه در گل خویش

من و آتش محبت تو و آتش جوانی
من و عشق جاودانه تو و حسن جاودانی

ز غبار سینه باوا همه عمر تیره چشمی
که ز خط عارض تو نکند سواد خوانی

ستمی کرشمه کم ده، مژه های سحرفن را
که با بروت ز شوخی نکنند همزبانی

بتو داده شرح سوزم، بتو گفته حال اشکم
مژه ام ز گرم خونی، نگهم ز تر زبانی

همه گوش چشم گردد، همه چشم گوش آدم
که پیام ناز گوید بمن ابروت زبانی

نه مرا زبان شکوه، نه ترا دهان خنده
من و رنج بی زبانی، تو و قید بی دهانی

منم آنکه گوی دانش ز شکوه نکته دانی
ده خسرو ضمیرم بقلمرو معانی

رخ صفحه ز آب گوهر همه شست و شوی یابد
رگ ابر خامهٔ من چه کند گهرفشانی

چو نسیم نوبهاری، چو هوای صبحگاهی
سخنم به تازه رویی، نفسم به گل‌فشانی

ز متانت و جزالت همه لفظ و معنی من
چو خرد به کهنه سالی، چو هوس به نوجوانی

چو روم سوی گلستان غزل مرا سرایند
همه بلبلان گلشن ز ره مزاج دانی

در صفت بنگاله گوید

رسیدم چون ز فیض لایزالی
به بنگاله پی عشرت سگالی

بهشتی دیدم از گلها نگارین
گلش چون چهرهٔ حوران بهارین

سوادش سرمه سای چشم نرگس
تن گل از نسیمش نافه حس

به هر جا اندرین کشور رسیدم
به غیر از سنبل و ریحان ندیدم

به نوعی پر ز سبزه این دیار است
که شهر سبز از وی شرمسار است

به صحرایش همه جا سبزه رسته
زمین را آب زمرد روی شسته

ز فیض سبزهٔ آن خاک خرّم / زمرّد گشته مروارید شبنم

زمین او سراسر سبزه زار است / بلی آغاز این ملک از بهار است

ز فیض ابر جای خار و خاشاک / توان رُفتن گل و سبزه ازین خاک

ز تخمی کان زمین را میدهد بوس / هزاران گل دمد چون دم طاوس

ز بار گل زمینش گشته عاجز / کسی نام خزان نشنیده هرگز

بهار انگیز خاک فیض ناکش / چو غنچه پر ز گل هر مشت خاکش

ننالد چون بخود از عیش بلبل / که گشته دامن صحرا پر از گل

به گلگشت چمن سرمست باده / چو گل آیند گلرویان پیاده

بهم کرده ز بهر عیش سازی / لب جام و لب جو بوسه بازی

بهر جایی که بینی سبزه زار است
بهار است و بهار است و بهار است

حاجی محمد جان قدسی

وفات ۱۰۵۶ هـ

نعت

مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بوالعجبی

چشم رحمت بگشا، سوی من انداز نظر
ای قریشی لقب و هاشمی و مطلبی

نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
بهتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی

ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات
رحم فرما که زحد میگذرد تشنه لبی

نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن از بی سببی

سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

ابیات

زپیوستن خلق تجرید به
زپیوند هر شاخ روید گره

مپیوند با هیچکس زینهار
که ناقص بود ظرف پیوند دار

ز قطع تعلق چه بهتر بود
گل خنده را جای بر سر بود

خوبان اکبرآباد

بملک دگر خاطرم شاد نیست
بهشتی به از اکبرآباد نیست

درین گلشن عیش و دار سرور
بهر گوشه جوش غلمان و حور

ز سبزان شیرین شمایل مپرس
لب پر نمک بین و از دل مپرس

چو سنبل همه مویشان پیچ پیچ
کمر هیچ و دلها گرفتار هیچ

شکرخنده عام و دهن ناپدید
جهان نمک بی نمکدان که دید

دهن هیچ و در هیچ هم صد سخن
همین درد ها گفتگوی دهن

به مو رشته از چشم امید خواب
ز دلها بتاب کمر برده تاب

ندارم بجز حرف سبزان هوس
سخن سبز کردن همین است و بس

کشمیر

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر / که سر بر زد بهشت از خاک کشمیر

سوادش سرمهٔ چشم بهار است / بهشت و جوی شیرش آب لار است

ز جوشش سبزه در کوه و بیابان / زمین کشته و ناکشته یکسان

جز آن گلها که مشهور جهان است / گل اینجا بوستان در بوستان است

کند در بذل عمر جاودانی / هوایش کار آب زندگانی

بزیر سبزه ره در کوه و صحرا / چو از عقد زمرد رشته پیدا

بود مایل به سبزی خاک پاکش / مگر آب زمرد خورده خاکش

ز فیض ابر میروید درین کاخ / ز تار شمع گل پیش از رگ شاخ

کند گل بر سر دیوار ریشه / شود فولاد سبز از آب تیشه

نگاری بر ورق گر صورت خار / ز تأثیر هوا گل آورد بار

گر افتد از کف ساقی پیاله / دواند ریشه در گل همچو لاله

ز مینا گر کند فیض هوا کار

ببالد چون کدوی تازه بر تار

غزلیات

باغی که گلش بود به عشق مجاز است
تخمی که کشش برنخورد اشک نیاز است

خواری و عزیزی بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است

بی جاذبهٔ عشق بمنزل نتوان رفت
گر راه خرابات و گر راه حجاز است

قدسی سخن من همه جا رفت من بود
چون شمع که از چرب زبانی بگداز است

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقی است
وداع کرد شراب و خمار من باقی است

برای جیب دریدن عزیز دارم دست
اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقی است

ترا گمان که سخن شد تمام نشنیدی
سخن نمی شنوی ورنه صد سخن باقی است

کفایتی است دلیل تقاضای ناز و نیاز
فسانه گر ز شیرین و کوهکن باقی است

شکست جام و حریفان شدند مرد چراغ — ز سادگی دل من جوش که انجمن باقی است

اگر روی بسفر غربت است و غم قدسی
اگر سفر نکنی محنت وطن باقی است

با پارسا در حلقه رندان نشستن خوب نیست — هر که امشب می ننوشد مرا منسوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گل است — گر همه پیمانه عمر است خالی خوب نیست

سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم — هر که دیدش گفت مضمونی درین مکتوب نیست

در مجلسی که یاران شرب مدام کردند — نوبت بما چه افتاد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت، آنجا سزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

از بسکه شیشه‌ها راست از هر طرف سجودی — میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

چون ساغر شکسته در دیده‌ها نمی‌نشست — اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چاره وصالت کاری کسی ندانست — سودائیان زلفت صد فکر خام کردند

بتخانه از بتان پر، میخانه از حریفان — این خانه تهی را چون کعبه نام کردند

دارند پارسایان دایم ز وجد مستی — آب حلال خود چون بر ما حرام کردند

از خیل کامجویان قدسی کناره بهتر

کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

دلم پروای این و آن ندارد — غمی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگسل ولی مگسل ز جانان — که جان دارد عوض، جانان ندارد

مترس از کشتن ما بیگناهان — که خون عاشقان تاوان ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار — کسی کو آتشی در جان ندارد

بقید شیشه نتوان دید می را

که یوسف طاقت زندان ندارد

نگهت عشوه‌گر و عربده‌ساز است هنوز — چشم مخمور تو سر فتنه‌ناز است هنوز

تازه شد دوستی ما بخط تازهٔ تو — نازکن ناز که آغاز نیاز است هنوز

خاک شد پیکر محمود ز تأثیر وفا — دل او در شکن زلف ایاز است هنوز

راه نزدیک جسم سعی مرا باطل کرد | لیک شادم که ره عشق دراز است هنوز

گرچه نبود سر موئی ز حقیقت خالی
دل قدسی ز پی عشق مجاز است هنوز

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل | چشمی و خونی در آستین اشکی و طوفان در بغل

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش | هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل

بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن | گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

برقع ز عارض برفکن یک صبحدم تا از صبا | گردد فراموش صبح را خورشید تابان در بغل

یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران | من بر حبیب انداخته او تیغ عریان در بغل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه‌ای | من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

قدسی نه دانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

من لذت درد تو بدرمان نفروشم | بکفر سر زلف تو با ایمان نفروشم

در دل ز خیال گل روی تو خلیده
خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم

صد جان فدایت که دهم دامنت از دست
دشوار بدست آمده آسان نفروشم

صد خار الم در جگر و لب نگشایم
در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم

کام دو جهان در عوض غم نستانم
این جنس گرامی بکس ارزان نفروشم

قدسی من و تر دامنی عشق چو زاهد
هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

ابوطالب کلیم

وفات ۱۰۶۱ هـ

رباعیات

افسوس که جمعیت احوالم رفت
شیرازه اوراق مه و سالم رفت

من بلبل بینوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

از باده که گذشتیم سپاکان قسم است
شستیم ز جام دست گر جام جم است

توفیق ثبات را خدا خواهد داد
آری تاریخ هم ثبات قدم است

گویند کلیم توبه آسان شکند — در میکده آنگاه نه پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان سباک — تا توبه بود خاطر یاران شکند
زنهار مگو که بنده گمراهم — هر جا که روم بکوی بیت افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست — هر جا باشم ساکن این درگاهم

غزلیات

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیک عالم — نه کس بهار مرا دید نی خزان مرا

کلیم وام کن از خامه همزبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت — تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت — صد بار از کنار من این کاروان گذشت

حب وطن نگر که ز گل چشم بسته ایم ... نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که ببازی بعالمی ... یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست ... در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود ... کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش ... آن هم کلیم با تو چه گویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن

روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

دل همچو نرگس مستت بشراب افتاده است ... دفتر معرفت ماست در آب افتاده است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم ... اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

شکر چشم تو کند محتسب شهر که زو ... هر کجا میکده هست خراب افتاده است

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف ... عکس موجی است که بر روی شراب افتاده است

چشمه ساری شده هست از نگه سیرابش ... چشم گریان کلیم از لب سراب افتاده است

دیده چشم می پرستی دیده است — اشکم از مستی به غلطیده است
دل برادر رفت و اینجا جا ندید — سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف او در گوشش شرح حال ما — گفته است اما بهم پیچیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شویم — عیب ما را بیکسی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است — شکفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد — که نشئه وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه پایه دلبستگی است قامت سرو — عنان هوش بدست چنار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دید لیکن — بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
براه جاده نتوان شناخت از جدول — چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش تشنه اوست — ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم

خنک چو توبه می در بهار کشمیر است

خوش آنکه لاف هنر پیش بی هنر نزند
اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند

بچاره دست مزن در بلا که شست قضا
نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر نبیند تا آفتاب سر نزند

درین بهار چنان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوار ترا از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزند

گر شبی دیده خونفشان نبود
آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آبله ها
ریگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود

تا زبان بسته ایم می فهمیم
سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فکر مملکتی است — که ز اقلیم این جهان نبود
غیر حرفی سبک نمی شنوم — وای بر گوشم ار گران نبود

در گلستان دهر غیر کلیم
بلبل موسم خزان نبود

دل که چندین آه از جان میکشد — نعش آن زلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار — دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشهٔ ناموس را خوش جذبه ایست — سنگ را از دست طفلان میکشد
اشک رسوا کرد ما را ورنه دل — ناله را از سینه پنهان میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدرمان میکشد

از آن بچشم ترم بی حجاب میآید — که کار آینه گاهی ز آب میآید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم — ز دود زلف بچشم من آب میآید

حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده   چو زاهدی که به بزم شراب می‌آید
کدام خرمن گل را کشید در آغوش   که زآب آینه بوی گلاب می‌آید

جواب نامه همین پاره کردن است کلیم
مگو که قاصد من بی‌جواب می‌آید

دل ز منّتهای دردا و دارد   خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگرند عجز و غرور   تیغ پیوند با گلو دارد
گر بگو، در بدر نفس گردید   گریه در پیش ناله رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد   قدح آفتاب مو دارد

از مریدان درد او ست کلیم
خرقهٔ داغ آرزو دارد

دلی دارم که زو دلها بسوزد   تر و خشک تعلقها بسوزد
چو اخگر بر سپهر شعله کساری   بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگساران سوزم از غم　　چو آن کشتی که در دریا بسوزد
هنر یارا چنین ناکام دارد　　چراغ خانه زرخشتم را بسوزد
فلک از سرد مهری سوخت ما را　　چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم این پیش بینی
که امروز از غم فردا بسوزد

ز شور عشق چه هنگامه فغان بندیم　　چو شمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رو　　درین چمن بچه امید آشیان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت　　که در نماند که بر روی دشمنان بندیم
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید　　گذشت آنکه ز یک حرف داستان بندیم

کلیم سایهٔ شاهجهان چو بر سر ماست
به پشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

غمی ببین میرمد آن نوگل خندان از من　　میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار / دم بدم با من و هر لحظه گریزان از من
گرچه مورم ولی آن حوصله با خود دارم / که ببخشم بود ار ملک سلیمان از من
به تکلم به خموشی باشارت به نگاه / میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم بپناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بدامان از من

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته / دود نخیزد ازو چون نفس سوخته
دلبر بی خشم و کین چون گل بی رنگ و بوست / دلکش پروانه نیست شمع برافروخته
در وطن خود گهر آبله بیش نیست / کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل چشم هوس بستن است / از طپش آسوده است باز نظر دوخته
داروی بیماریش مستی پیوسته است / چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم

بال و پر ریخته جان و دل سوخته

جنون تا بداد اسیران رسید — دماغش چه سرها بسامان رسید

غم از هر طرف ساغری پیش آرد — تو هشیار در بزم مستان رسید

بچشم من از هر نسیمی که آید — سلامی ز خار مغیلان رسید

ز برگشتگیهای بخت سیاهم — سرها بر زلف و مژگان رسید

کلیم از نگون بختی خود چه نالی

ببین ناله ات را بکیوان رسید

آمد آن دوش با من الکار افتاد — زلف آشفته بپایش چو نگار افتاد

حسرت ناوک او میکشدم این چه بلاست — که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و رهزن در پی — دستم از کار فرو مانده و بار افتاد

کشته عشق شو ای دل که ز حسن خواهست — هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این تیره دلان را چراغ — کار پروانه به سرهای مزار افتاده

قسمت و قدر کلیم ای گل رعنا بشناس

سروی فاخته از چشم بهار افتاده

رواج جهل مرکب رسیده است بجائی — که کرده هر مگسی خویش را خیال همائی

ز طور مرتبه موسوی فرو دنیاید — بدست کور گر افتد درین زمانه عصائی

ز رغم مانده عیسوی بخویش ببالد — اگرچه کاسه خالی بود بدست گدائی

زند بنغمه داود طعنه صوت و صدایش — زمانه بر گلوی هر خری که بست درائی

ز خاک بی مدد دستگیر هر که نخیزد — زند با فسر خورشید نخوتش سر پائی

نیاز عجز و گدایانه میخرند و ندارند — مروتی که گدائی از آن رسد بنوائی

ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد — رود بغارت اگر بر خورد بکاه ربائی

تمام در شب تاریک جهل یوسف وقتند — مهی بر آور ای شمع امتیاز کجائی

کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس پذیرد — برای آینه ام تیرگی است زنگ زدائی

شاهزاده دارا شکوه قادری

وفات ۱۰۶۹ ه

رباعی

با اصل رسیده‌ایم و بی فرع نه‌ایم — محصول گرفته‌ایم و بی زرع نه‌ایم
در مذهب ما بود خدادانی شرع — بی شرع نه‌ایم و بستهٔ شرع نه‌ایم

غزل

خدا پنجاب را معمور دارد — بخاک اولیا منظور دارد
بود آباد دائم شهر لاهور — وبا و قحط زینجا دور دارد
بود فخرش بخاک حضرت پیر — که در خود ناسپچوا و مشهور دارد
همیشه اولیا خیزد ازین ملک — خدا این قوم را منظور دارد
خطاب او خدا کرده اله نور — مدام این شهر را پرنور دارد
همیشه شهر خرم باد و سیراب — بخوبی در جهان مشهور دارد
بلطف خویش قادر قادری را — همیشه خوش دل و مسرور دارد

دیگر

اهل حق را تو بد که میخوانی   کفر بهتر ازین مسلمانی
در جهان هیچ چیز بد نبود   نیک را بد همی چرا دانی
هرکه در تست بد کجا گوید   بد تو گوئی مگر ز نادانی
نیست اسلام نزد جمله جهان   مر ترا آرد این پشیمانی
آفریننده همه حق است   میکنی اعتراض بزبانی
شاه ما را که بد همی گوئی   عزل کردم ترا ز سلطانی
فرق نیک و بدت بدو انداخت
قادری یافت حق ز یکسانی

دیگر

ندیدم در جهان از کس وفائی   وفا کردم، بدل دیدم جفائی
شدم بیمار جز حق کس نپرسید   سوای حق ندارم آشنائی

مرا این اقربا مارند و عقرب / بود لطف تو زخمم را دوائی

ندارم من ز غیر تو توقع / نگردم بد اگر جویم سوائی

شفای دل اگر خواهی ز حق خواه

تو هم ای قادری داری خدائی

سرمد

وفات ۱۰۷۱ ھ

رباعیات

دنیا نکنم طلب که کمتر ز خس است / بی دولت دیدار تو دین هم قفس است

خواهان وصالم و همین است سخن / در خانه اگر کس است یک حرف بس است

نی سرو قدی که رو نماید یار است / نی سیمبری که زر رباید یار است

آن یار گزین که هرچه خواهی بدهد / یاری که بکار تو بیاید یار است

دل باز گرفتار نگاری شده است / در فکر و غم لاله عذاری شده است

من پیرم و لی ذوق جوانی دارد / هنگام خزان جوش بهاری شده است

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

سرمد گله جو نشد، نکو شد که نشد | لب بیهده گو نشد، نکو شد که نشد
منت کش دهر میشدی آخر کار | کاری که نکو نشد، نکو شد که نشد

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد اگرش وفاست خود میاید | گر آمدنش رواست خود میاید
بیهوده چرا در طلبش میگردی | بنشین اگر او خداست خود میاید

آنکس که ترا شکوه سلطانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشاند لباس هر کرا عیبی دید | بی عیبان را لباس عریانی داد

راضی دل دیوانه بتقدیر نشد | فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد
ایام شباب رفت و باقیست هوس | ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

از منصب عشق سرفرازم کردند / وز منت خلق بی نیازم کردند

چون شمع در این بزم گدازم کردند / از سوختگی محرم رازم کردند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / لاغر صفتان زشتخو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار بود هر آنکه او را نکشند

سرمد گله اختصار می باید کرد / یک کار ازین دو کار می باید کرد

یا تن برضای دوست می باید داد / یا قطع نظر ز یار می باید کرد

یاران چه قدر راه دو رنگی دارند / مصحف به بغل، دین فرنگی دارند

پیوسته بهم چو مهره های شطرنج / در دل همه فکر خانه جنگی دارند

از نقش بر آب هر چه گفتم گفتم / وز جوشش حباب هر چه گفتم گفتم

من بعد ز من شعر خیالی است محال / ایام شباب هر چه گفتم گفتم

من رنگ گل از گلشن صنعت چیدم / معنی گناه و مغفرت فهمیدم

در صورت اظهار بسی حیرانم / آئینه صفت هر آنچه دیدم دیدم

آشفتهٔ آن زلف گره‌گیر شدم — تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم
در حلقهٔ آن زلف اسیرم کردند — از شومی عقل پای زنجیر شدم

آن شوخ بمن نظر ندارد چکنم — آه دل من اثر ندارد چکنم
با آنکه همیشه در دلم میباشد — از حال دلم خبر ندارد چکنم

سرمد تو حدیث کعبه و دیر مکن — در کوچهٔ سنگ چو گمرهان سیر مکن
رو شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز — یک قبله گزین و سجده غیر مکن

احوال شد از زشتی اعمال تباه — جز فضل خدا نیست دگر جای پناه
هر چند که من ضعیف و ابلیس قویست — لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰه

در دیده به دل همیشه دارد گذری — هر لحظه بدیدار شود در اثری
کو خسته دلی که سیر این جلوه کند — از خود رود و ز خود دگر گیرد اثری

دریاست دلت گر تو شناور بشوی — غواص محیط هفت کشور بشوی
در بحر وجود نیست موجود همه — طوفان بکنی و خواه لنگر بشوی

هر روز بدریای هوس گردابی		از ظلمت غفلت همه شب درخوابی
ایام جوانی شد و پیری آمد		وقتست اگر فیض چمن دریابی

ابیات

اعتبار وعده های مردم دنیا غلط		هان غلط، آری غلط، امشب غلط، فردا غلط
نسخهٔ بینائی دیوان عمر ما مپرس		خط غلط، معنی غلط، انشا غلط، املا غلط

غزل

سوخت بی وجهم تماشا را ببین		کشت بی جرمم مسیحا را ببین
زنده کش جان نباشد دیده		گر ندیدستی بیا ما را ببین
ای که از دیدار یوسف غافلی		داغ یعقوب و زلیخا را ببین
ایکه از روز بدم در حیرتی		یک زمان آن روی زیبا را ببین
شاه و درویش و قلندر دیده
سرمد سرمست رسوا را ببین

غنی کاشمیری

وفات ۱۰۷۲ ه

غزلیات

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد — که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

بزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاهد — که میریزند مستان بیحیا با خون مینا را

شکست از بهر رو دیوار میریزد مگر گردون — ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

مدار از ره بگردون روح تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود — مانند نی بدیدهٔ فغان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی بجر باده روان میکنیم ما

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

بالش خوبان دگرا زپر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او
جان من امروز گر او در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار
بخیه اگر هست خط ساغر است

بی رخت از بسکه ندارد صفا
آئینه گو با کف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ام
آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم

آسودگی بگوشه هستی ندیده ام
جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما | از پا نشسته‌ایم بمنزل رسیده‌ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است | هرچند کز دریچهٔ آئینه دیده‌ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین | از ناله چون سپند بجائی رسیده‌ایم

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده‌ایم

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد | بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم | شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل اهل سخن | چون زبان خامه میگردد دو نیم
عمرها در یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | گشته‌اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی

طور معنی بود روشن از کلیم

چند رسد بهان برهمن لاهوری

وفات ۱۰۷۳ ھ

غزلیات

ای برتر از تصور و وهم و گمان ما ای در میان ما و برون از میان ما

آیینه گشت سینهٔ ما از فروغ عشق شد جلوه گاه صورت و معنی نهان ما

جا کرده در میان رگ و ریشه مهر دوست پرورده شد بمغز وفا استخوان ما

استاد عشق حوصله فرمای عاشق است صد جا شکسته تا بلب آمد فغان ما

مانند غنچه گرچه خموشیم برهمن

لیکن پر از نواست چو بلبل زبان ما

در تنگنای سینه مده راه کینه را از نقش کینه ساده نگهدار سینه را

با ناکسان سنگدلان حسن اختلاط — باشد بروی سنگ زدن آبگینه را

افسانه چند بشنوی از اهل روزگار — از من شنو حکایت راز شبینه را

اول قدم ز خویش گذشتن رسیدن است — اینجا ازین جهت نگذارند زمینه را

اشعار آبدار برهمن چو گوهر است
پر کردم از جواهر معنی سفینه را

هر که دارد هوس عشق نشانی با اوست — چون گل و لاله بدل داغ نهانی با اوست

در جهان باش ولیکن ز جهان فارغ باش — هر که فارغ ز جهانست جهانی با اوست

هر چه گویم بزبان نگهش میگویم — مردم چشم مرا نیز زبانی با اوست

مرد را سود و زیان در نظر آید یکسان — هر که شد در گرو سود زیانی با اوست

برهمن آنکه دل من بنگاهی میبرد
در تماشای تبان دوست که آنی با اوست

رسید موسم گل فکر می پرستان چیست؟ — من از صلاح گذشتم صلاح مستان چیست؟

گذشت عمر درین فکر و من ندانستم — که جرم کفر کدام و ثواب ایمان چیست

چو هر دو را نظری بر بهار رحمت اوست — بهم نزاع دل کافر و مسلمان چیست؟

کسی که جامه جان پاک دم توان دارد — بنزد همت او چاک در گریبان چیست؟

بیا و نرگس مستی چو این برهمن را
بسبز باغ چکار است، کشت بستان چیست؟

کدام دل که زبان وید تمنا نیست — کدام دیده که خون گشته تماشا نیست

ز گفتگوی جهان لب ببند و فارغ باش — که کار ما و تو در حل این معما نیست

خرد براه تو بسیار رفت و کار نساخت — که این معامله در اختیار دانا نیست

براه عشق بجائی نمیرسد هرگز — کسیکه سوده تر از نقش در ته پا نیست

ز اهل درد برهمن کسی نمی پرسد
گناه بیکسی ما ز جانب ما نیست

عمر اگر امنیت چون باد صبا خواهد گذشت — از همه بیگانه تر این آشنا خواهد گذشت

بوی درد آشنائی زنده میدارد مرا
هر که با درد آشنا شد از دوا خواهد گذشت

هیچکس از گردش گردون نمی‌آید برون
هر یکی چون دانه زیر آسیا خواهد گذشت

راه سخت و شیشهٔ عمر گرامی نازک است
صحبت مینا و خارا تا کجا خواهد گذشت

بر سر آزادگان مانند گل خواهد رسید
خار صحرای محبت چون ز پا خواهد گذشت

ای برهمن در چمن پیش از سحر باید رسید
راه بسیار است صبح از پیش ما خواهد گذشت

فکر بیهوده غم های جهان نتوان کرد
خویش را در گرو سود و زیان نتوان کرد

بحر دنیاست در او سیل حوادث پیدا
تکیه بر رهگذر آب روان نتوان کرد

صورت حال گواه دل غمگین کافیست
شرح این راز بتقریر و بیان نتوان کرد

راز عشق است که در سینه نهان باید داشت
با کسی مصلحت راز نهان نتوان کرد

برهمن جز ره تسلیم سپردن نتوان
سعی در پرده تقدیر توان؟ نتوان کرد

کسی ز حال پریشان ما خبر دارد | که همچو باد صبا کار با سحر دارد
دماغ منت پیر مغان نماند مرا | که جام خون جگر لذت دگر دارد
بخون دیده و لخت جگر شوم خرسند | که شاخ و برگ محبت همین ثمر دارد
نظر بغیر اگر افکند ز بی بصریست | کسی که جلوه حسن تو در نظر دارد

بجای خواب برهمن بدیده خار بیند
که عجز تمیشی حالت دگر دارد

خواهم از سلسله زلف بتان تاری چند | که بهم تاب دهم رشته زناری چند
زلف بگشا که بود در خم هر رشته آن | خط آزادی دلهای گرفتاری چند
نرگس مست تو در بزم حریفان بنگاه | داروی بیهشی آورد بهشیاری چند

برهمن باز دل ما بنگاهی بردند
دلبری لب شکری چند دل آزاری چند

بهار آمد سخن از جام و صهبا میتوان گفتن | سخن گر نشنود ساقی بمینا میتوان گفتن

شکایتها ز عقل ذو فنون پیش جنون دارم
که نادان هرچه پیش آید بدانا میتوان گفتن

تو بر ساحل کجا از شورش دریا خبر داری
بغواصی سخن از قعر دریا میتوان گفتن

بهر دلتنگ نتوان گفت غمهای محبت را
اگر در دل نمیگنجد بصحرا میتوان گفتن

برهمن هوش باید گوش هرگز برنمی تابد
حدیث عشق جابنسوز هست با ما میتوان گفتن

غنیمت کنجاهی

وفات ۱۱۰۷ھ

مثنوی نیرنگ عشق - حمد باری تعالی

بنام شاهد نازک خیالان
عزیز خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینه‌ها چون لاله پر برق
دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگر سوزی چراغ خانه او
طپشها شوخی پروانه او

دل مستان عشق خود تماشش
شکست رنگها مهتاب بامش

بشوقش تخت دل دیوانه چشم — چراغان دیده شد در خانه چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته — نمکدانها بزخم گل شکسته

هر کس فیض مهرش یک نظر دید — ز خاکش چشمه خورشید جوشید

مناجات بدرگاه باری

الهی از غمت خون در جگر کن — ز هر اشک آباد چشم آباد تر کن

دلم را افسردگیها در قرارست — نمیدانم که عشقت در چه کار است

الهی آتش عشقی جگر سیر — چراغ خانقاه و شعله دیر

دل افسرده را از سینه برکش — دلی ده خونبهای جوش آتش

دلی ده سر بسر عشق و همه سوز — ز هر اشک دیده داغ دل افروز

دلی چون غنچه الفت خانه ریش — ز هر رنگ لاله داغ آتش خویش

دلی ده مسکن عشق ستم زاد — ز گرمی محبت آذر آباد

دلی چون قطره لبریز چکیدن — دلی چون شعله سرجوش طپیدن

دلی دِه همچو گل در خون نشسته   دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر   قیامت زاده های آه در بر

دلی از لذت آرام مهجور   سپند روی آتش، چشم بد دور

دلی بینا ز صورت حسن معنی   حریف بلبل و پروانه اعمی

خیالم را بمعنی رهبری کن   ز شوخی مصرعم بال و پری کن

ملاحت آنقدر در شعرم افزا   کز زخم قلم گردد نمک سا

عزیزم ساز از لطف خطاپوش   شوم با شاهد مطلب هم آغوش

در مدح پادشاه اورنگ زیب عالمگیر

بیا ای خامه گر داری زبانی   بمدح شاه سرکن داستانی

شه اورنگ زیب کامرانی   چراغ دوده صاحبقرانی

سرافراز جناب بینیازی   پناه شرع، عالمگیر غازی

همه سرکرده گردنفرازان   بعهد او جهان برخویش نازان

بدور عدل این شاه ستم سوز   سگ آید بر در روباه هر روز

بتخت سلطنت هم شوکت جم   بود در خلوت ابراهیم ادهم

دلش را نور عرفان شمع محفل   میِ جامش شکست شیشهٔ دل

بود روشن ز رویش در عبادت   شکست رنگ چون صبح سعادت

بچشمش گریهٔ آشوب محبت   نماید در نظر دریای رحمت

بذکر حق چو آید بر سر جوش   ملک را حیرتش گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان   گدازش میکند دریای عرفان

بدورش مَی کند گر در خُم آرام   خُم مَی خواندش درد شکم نام

درو چون مایه می دید موجود   ز تاک انگور را زنجیر فرمود

دهانم خود بخود گوهرنشان شد   دعای دولتش ورد زبان شد

در تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارتگر آب   بخوبیهای حسن آباد پنجاب

چه پنجاب انتخاب هفت کشور — قسم خورده بخاکش آب کوثر

فضای نشئه مستی هوایش — زمینی کاسمانها خاک پایش

بنای کعبه دلها ز خاکش — عروج نشئه معنی ز تاکش

غبارش آب و رنگ چهره گل — گیاهش دلربای زلف سنبل

بهر جا سبزه از خاکش دمیده — رخ خوبان به پیشش خط کشیده

ز شوق آنکه تا آید به پنجاب — دل کشمیر صد ره میشود آب

خنک آنکس که در هنگام سرما — درین گلشن بود گرم تماشا

بگرما هم هوایش دلنشین است — ز هوایش سرزمین عشق دین است

تبانش چون زر روی مه جوشند — شکر گویند و گوهر میفروشند

بهر شهرش تبان گرم بازار — پی سودا دل عاشق خریدار

بجو بیهار کنعان میبرد دست — برین دعوی که کردم شاهدی هست

هنوز جلوه‌ها خورشید ساطع — بتیغ غمزه‌ها برهان قاطع

مکتب عشق

شنیدم دوش از طرز آشنایی — که از مکتب نکوتر نیست جایی
خصوصاً مکتب عشق آفرینی — مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب سیر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم — که من سی پاره دل میفروشم
بگوش شاهد آمد ناله من — بغل پرورده تبخاله من
مرا از مهربانها درون خواند — خرد از همرهی بیرون در ماند
ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش — بلا گردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ، پیش رفتم — تکلف بر طرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول غبارش را برافشاند — پس آنگه سوره اخلاص بر خواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم ار شود طالع مددکار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی | بگفتا کمترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش

کیفیت رقص

تنی از شوخی آهو سرشته | نمک پرورده حسن برشته
ادای او هزاران جلوه بردوش | نگاه او رم آهو در آغوش
نشست و بزم از رشک چمن کرد | چمن را جگری در پیرهن کرد
ندانم دیده‌ام در عین مستی | رخش یا قبلهٔ آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی | اداها با جفا در خودفروشی
تبسم‌های پنهانی که دانی | نمک پاشنده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش | قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست | ز دلها بیخود این هنگامه برخاست

چه میباید نشست ای شعلهٔ پرجوش برنگ آتش یاقوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست بسان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعلهٔ انگیز سر شد ز باد دامن خود تیزتر شد

برقصش گرم شوخیها بر و دوش همهٔ اعضا چو موج باده در جوش

دل عشاق شد در بیقراری ز پایش فتنه‌ها را دست یاری

نشستن صد بیابان رم در آغوش ستادن با قیامت دوش بر دوش

گهی چون برق جستن ساز دادی گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بردی بر کمر دست آن ادا مست شدی موی کمر خط کف دست

چو میکردی بدست افشانی انگیز زدی سیلی بروی زهد پرهیز

بپاکوبی چو جستی مست از جا شکستی دانهٔ انگور دلها

برون میامد از هر دانه آبی

ندانم خون نابی یا شرابی

غزلیّات

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها / که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی / شود طاوس را سیر چمن برگشته دیدنها

دستم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است / همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد منا کم نماند / خلق میداند که می خوردست و مست افتاده است

چاه راه خویش گردیدند چون گردابها / همت ارباب دنیا بسکه پست افتاده است

بیاد قد تو آهی که داشتم دارم / فغان شعله پناهی که داشتم دارم

ز رنگ کوکب طالع ندارم آگاهی / نظر بچشم سیاهی که داشتم دارم

هنوز زخم جگر منظر تجلّی کیست / بکوی وصل تو راهی که داشتم دارم

چرا ز قبلهٔ امید رو نگردیداست / خیال طرف کلاهی که داشتم دارم

زبان بشکوهٔ من بسته برخواستن عجب است / سپهر عربده خواهی که داشتم دارم

زیار تندی خوئی غنیمت است بمن / به تار تار گیاهی که داشتم دارم

میروم سویش ولیکن در پی کار خودم
خاک کوی یار میجویم طلبکار خودم

فکر زلفی دامها در خاطرم گسترده است
صید او یم گرچه در ظاهر گرفتار خودم

نیست بر من باغبان این چمن را منتی
از بهار داغ چون فانوس گلزار خودم

نشهٔ بزم محبت بیخودیها بوده است
تا تهی گردیده ام چون جام سرشار خودم

یاد وحشی در دلم رنگ اثرها ریخته است
شوخی انداز خود گرده است تیمار خودم

دست من نگرفت غیر از گوشهٔ دامان خویش
در ره افتادگیها گرد رفتار خودم

چون غنیمت تا شدم فکر رسا را آشنا
دلنشین اهل معنی همچو اشعار خودم

زعید بیخودی عاشقان چه میدانی
صفای بادهٔ راحت رسان چه میدانی

اسیر زلف سیاهی نبودهٔ هرگز
درازی شب محنت کشان چه میدانی

بچنگ پنجهٔ مژگان فرو نیامدهٔ
درازدستی نوک سنان چه میدانی

شکار آهوی مشگین نکردهٔ گاهی
رم نگاه سیه چردگان چه میدانی

ترا که گرم نگاهی نکرده است کتاب — زبان شعلهٔ آتش بیان چه میدانی
باتماس نگاهی نرفته جائی — جواب ساقی نامهربان چه میدانی
نکرده سیر بناگوش ماهرخساری — قماش طاقت و تاب کتان چه میدانی
ترا که خندهٔ گل بی دماغ داشته است — نوای بلبل ورد آشیان چه میدانی

نظر بشعر غنیمت نمیکنی چه کنی
ز جان عزیزتری قدر جان چه میدانی

ناصرعلی سرهندی

وفات ۱۱۰۸ هـ

غزلیات

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها — چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دتنگ ظرفی نمیماند — بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
بشمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد — اگر درد دل گداز آید توان حل کرد مشکلها

توره از کثرت اسباب بر خود سنگ میباری
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها

بهفتاد و دو ملت گردش چشم تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان را
که در هر دیده بیدار پنهان بود حاصلها

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را
که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را

نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا کدامین تشنه لب جان داد حیرانم
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم
که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی‌آید
بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

نکویی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب هرگز — چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آیینه چون جوهر شود پیدا
برنگ ابر پنهان است دریا در غبار من — اگر خاک مرا جو بیند چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلاانگیز میخواهی — متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست — زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم به ایران میبرد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید، آب در شقر شود پیدا

نقش و نگار عالم امکان نه دیدنی است — این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنی است
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود — پیراهنی زیاده ز قامت بریدنی است
در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار — ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است
داغم ز ناتمامی افسوس زندگی — دندان نماند در دهن و آن گزیدنی است

صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت | شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود بدل می بی درد را خطاست | مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از جای رفتنی است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است | بخلوتی که منم یاد دوست بی ادبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت | هنوز آبله در پای شیشه حلبی است

فدای کوری خفاش چشم بینائی | که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار جرم درین تیره خاک برهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی است

مقیم کوی تو سختی کشان دل تنگند | که ناله گر نکند فاش آتش سنگند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد | وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگند

ما ستمگر لبان دل بی رحم در بغل دارند | بتان ما ز برون لعل و در درون سنگند

ز خامی ای ثمر نو نهال شکوه مکن
که پختگان همه بهر شکست خود سنگند

فریب آینه روزان روزگار مخور
صفا بچهره نمایان و در نهان سنگند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگند

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود
چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتیم
دیده جوهرشناس ما همین پیمانه بود

از نصیحت های ناصح بیخبر برگشته ایم
این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یک دست پروری
فتح و ظفر دو بختی مستند در قطار

تسخیر دوستان الهی نموده‌ای — ای نوبهار خلق تو بر روی گل شود

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده‌ای — ای طایران عرش خدنگ تو شکار

ناصر علی تراز تو خواهد مراد و بس

ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم — چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

دلی دارم جواهرخانه اسکندر بلندش — که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم

بدست آورده‌ام دل را ز ایمانم چه می‌پرسی — همه تصویر معشوق است قرآنی که من دارم

جهان بشکست بیرون قفس آسان بود مردانرا — رم آهو جدا شد در بیابانی که من دارم

علی من می‌شناسم آن کهن وزدان حکمتر

فلاطون آه اگر می‌دید یونانی که من دارم

نعمت خان عالی

وفات ۱۱۲۱ ھ

قصیده

گشایش گره دل بهیچ باب نشد — هزار حیف که انگور ما شراب نشد
ز بیم طعنهٔ میخانه گرچه شب رفتی — عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گرانبهائی یاقوت از چه ره باشد — اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خلد جاودان دادند — ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
بهار خواست که گل را چو عارض تو کند — شد آنقدر که شد اما آب و تاب نشد
چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهور است — شب فراق مگر داخل حساب نشد
کم است عیش جهان پیش غم که خندهٔ برق — بقدر رشحه‌ای از گریهٔ سحاب نشد
حباب وار مبادا نفس کشی بیجا — چه خانه‌ها که بیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز نرمی توان شدن شیرین — بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد
سخنوران سخن عالی آفرین دارند — کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد

داغهای سینهٔ مارا چمنی ساخته اند | بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند
تا دهان تو بود کی سخن غنچه رواست | بیش از این نیست که شکل دهنی ساخته اند
جلوه حسن محال است که بی عشق شود | هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند
گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم | از بهار آنچه بجا ماند تنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنی است که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

فتنه در چشم نگار است چه میباید کرد | گردش لیل و نهار است چه میباید کرد
دوش از آن شوخ جفا پیشه خود نالیدم | دل کشید آه که یار است چه میباید کرد
در محبت همه دل بردن و دل باختن است | عشق مانند قمار است چه میباید کرد
وصل رو داد بدل طاقت دیدار نماند | شیشه خالی و بهار است چه میباید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد | وعده بر روز شمار است چه میباید کرد

دوست مسیحواست صبوری ز من تا دل من   دشمن صبر و قرار است چه می‌باید کرد

ساقی امروز من از توبه حجابی دارم   خود ببین وقت خمار است چه می‌باید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت هنوز

بر دل یار غبار است چه میباید کرد

شد آینم روشن چون موج بآب اندر   تا دیدن من دیدن چون چشم بخواب اندر

پنهانم و پیدایم چون معنی هر لفظ   موجودم و معدومم کیفیم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم   گریانم و خاموشم چون طفل بخواب اندر

بنمایم و ننمایم چون قلعهٔ آئینه   پیدایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور در چشم   هم عشرت و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

مجبورم و مختارم در کردن هر کاری   درکارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا

مضمون سؤالم من پنهان بجواب اندر

صید صیاد دیده را مانم	آهوان رمیده را مانم
حاصلم نیست جز غم و حسرت	عیش در خواب دیده را مانم
ناقصم تا نمیرسم در خاک	میوهٔ نارسیده را مانم
میچکد اشک از جدائیها	شاخ تاک بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم	قطرهٔ ناچکیده را مانم

نشکفتم بکام دل عالی
گل بی وقت چیده را مانم

آن نیست که از راه وفا آمده رفتی	شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچه دل باز	چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
شد لذت دیدار مرا نام تو بردن	مانند جان برلب ما آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی	چون عکس در این آینه ها آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا	آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی

پیجا بطلب در همه جا آمده رشتی

میرزا عبدالقادر بیدل

وفات ۱۱۳۴ هـ

رباعی

قومی به تمنای زر و مال خوشند قومی بتماشای خط و خال خوشند

بیدل همه را بحال بد می بینند خوش حال کسانیکه بهر حال خوشند

رباعی

بیدل تا محو گلبن نیرنگیم گاهی گل و گاه غنچهٔ دل تنگیم

گویند ز رنگها برون باید بود. دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

قطعه

ما بهاریم و در این حیرت سرا جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست

گر رویم از خود کجا خواهیم رفت هشت اینجا عذر لنگی پیش نیست

ور بخود سازیم جائی غیرت است　　　قید هستی نیز تنگی پیش نیست

هرچه بر آئینهٔ ما ریختند　　　گر همه حسن است رنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود و بس　　　گرچه این هم وهم تنگی بیش نیست

یاد یاران

مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند　　　کدام ناله که در پرده اش نمیجوشند

تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر　　　ز خجلت مژه وا کردن تو روپوشند

چراغ انجمن حیرت نظر بودند　　　که کنون بپردهٔ دل داغهای خاموشند

هنوز زحمت سعی تو میکشند بخاک　　　تو تا ز بار تعلق نرسته ای دوشند

بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان　　　نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند

برفته اند ازین بزم تا سخن باقیست　　　ز دیدهٔ رفته حریفان هنوز در گوشند

غزلیات

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درآ　　　تو ز غنچه کم ندمیده ای در دل گشا بچمن درآ

پی نافه های رمیده بو مپسند زحمت جست و جو — بخیال حلقه زلف او گرهی خورد به ختن درآ

نفست اگر نه فسون دمد تعلق هوس چه بد — زهی دامن تو که میکشد که در این رباط کهن درآ

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما — چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار ناله به نیستان تردیم گامی ز امتحان — که زخود گذشتن ما نشد به هزار کوچه دچار ما

همه را بعالم بیخودی قدحی است از می عافیت — پر و برگ گردش ما چمن چه خطی کشد بجبها ما

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی — که چو سبحه هرقدم او شد به هزار آبله کار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدست نگاه دعا رسد — چو رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت بیدلم ادب آبشار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است — چمن ز رنگ گل و لاله مستی انگیز است

به گلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز — چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت از این گلشن	هنوز سلسلهٔ موج گل جنون خیز است

گدا صفتیم نفسها بجستجوی مراد	هوای وادی امید آتش امیز است

زفیض چاک دل انداز نالهٔ داریم

چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است	شعلهٔ آتش دیدار گل افشان شده است

زین چراغی که طرب جوشی انجم دارد	آفتاب دگر از آب نمایان شده است

صلح گل نذر حریفان که در این عشرتگاه	آتش و آب بهم دست و گریبان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست	مگر از پرتو فیض قدحی جان شده است

بیدل آن شعله کز و بزم چراغان گرم است

یک حقیقت به هزار آئینه تابان شده است

به محفلی که دل آئینه رضا طلبی است	نفس درازی فریادهای بی ادبی است

می زخم نکشیدیم عذر حوصله چند	تنگ شرابی ما جرم شیشه حلبی است

خمار جام تسلی شکستن آسان نیست | تا ز ناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
به مدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم | که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی است

ز دور باش غرور تغافلش بیدل
من و دلی که امیدش خروش زیر لبی است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است | دیده هر جا باز میگردد دچار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم | کشتی بی دست و پائیها کنار رحمت است
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش | هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
در دان غفلت خود گر نباشی جرم کیست | آنچه عصیان خوانده آئینه دار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دویدن گر هست | تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد | فکر دل کردم بلائی دیگرم آمد بیاد
تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است | الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی . باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

یا کند امین آبرو خاک درش خواهی شدن داغ شو ای جبهه ! دامان ترم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

برای خاطرم غم آفریدند طفیل چشم من نم آفریدند

چسان تا بم سر از فرمان تسلیم اگر چو ابروم از خم آفریدند

طلسم زندگی الفت بنائی است نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست برای من مرا هم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را

اگر چشم و گر کم آفریدند

... من زلف یار را ماند وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچ است عمر برق و شرار را ماند

مژه واکردنی نمی‌آرد همه عالم غبار را

محو یاریم و آرزو باقیست

وصل ما انتظار را ماند

هر که انجام غرور من و ما می‌بیند
بر فلک نیز همان در ته پا می‌بیند

مکنی جرأت کاری که نباید کردن
گر شود اینقدر آگه که خدا می‌بیند

جای رحم است گر آزاده مقید گردد
آب در کسوت آئینه جها می‌بیند

به که ما نیز چو شبنم همه تن آب شویم
کان گلستان حیا جانب ما می‌بیند

نیست رنگین ز حنا ناخن پایت که بها

طلعت خویش در این آینه ها می‌بینم

همه راست ز انجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
به بر تو نامه برخودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر
برویم در پیت آنقدر که باز ما خبری رسد.

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان — تب موج ما نبری گمان که بسکته گهری رسد

به هزار کوچه دویده‌ام به تسلی نرسیده‌ام
ز قد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه شد بدری رسد

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

گو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است — گو لب که توان گفت ز جانان گله دا?

در عالم آسودگی خویش روانم
موج گهر از چیدن دامان گله دارد

چشم وا کن رنگ اسرار دگر دارد بهار — آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار

ساغری چون بوی گل از قید پیراهن برآ — از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار

از صلای رنگ عیش این چمن غافل مباش — پاره‌هائی چند از خون جگر دارد بهار

چشم تا وا کرده‌ای رنگ از نظرها رفته است — از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

بی فنا شو ان گلی از هستی موهوم چید — صفحهٔ ما گر زنی آتش شرر دارد بهار

ابر مینالد کز اسباب نشاط این چمن — هر چه دارد از فشار چشم تر دارد بهار

از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم — این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست

از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

چنین کشته حسرت کیستم من — که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم — نه نقطم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میشمارم — اگر ساز عبرت نیم چیستم من

جهان گرچه با ساز هستی نبازد — کلامم همین بس نبودیستم من

با این یک نفس عمر موهوم بیدل

فنا تهمت شخص باقیستم من

نه نفس تر هستم کرد نه دامان مددی — آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت — مگر آئینه کند بر من حیران مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب — کو حیا تا کند از وضع پشیمان بدی

یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست — گرد این دشتم و دارم ز غزالان بدی

راحت از قافله هوش برون تاخته است — ای جنون تا شوم بار دل آسان بدی

با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ — آه زان روز که میکرد با حسان بدی

سینه جوی نم اشکیم در این وادی خشک — کاش از آبله بخشند بمژگان بدی

بیدل از غنچه گرفتیم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن بگریبان بدی

واقف بٹالوی

وفات ۱۱۹۰ھ

رباعی

بکنار کسی نمیائی — تو بکار کسی نمیائی

از برای تو چون توان مردن — بمزار کسی نمیائی

غزلیات

تا خون به ایاغ نیست ما را		دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصریم از تو		گر گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو برگ لاله		بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی		بگذار دماغ نیست ما را

واقف شبها ز پرتو داغ

حاجت به چراغ نیست ما را

ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازها		رفته در هر گوشه ای زان سازها آوازها

مه جبینان جبهه سا بر آستانت از نیاز		نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها

در هوای اوج توحید تو از سر میرود		طایران قدس را سر رشتهٔ پروازها

رازهایت را بسی گفتند سرمستان عشق		همچنان سربسته لیکن سر به مهر آن رازها

از رگ و پی بنده واقف نی همین در ناله است		ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازها

یار ناپایدار را چکنم	عمر بی اعتبار را چکنم

من گرفتم که ساختم با بخت	بخت ناسازکار را چکنم

ساخت در مردمان مرا رسوا	دیدهٔ اشکبار را چکنم

دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل	کاهش انتظار را چکنم

روزگارم گذشت در گردش	گردش روزگار را چکنم

نه بوصل است سازشم نه بهجر	طبع ناسازگار را چکنم

گر توام نا امید میسازی	دل امیدوار را چکنم

گر نه دیوانگی کنم واقف

خود بفرما بهار را چکنم

بیاد آرم چو صحبتهای یاران	سرشک از دیده ریزم همچو باران

گشتم از خار خار گلعذاران	هزاران ناله مانند هزاران

نماند امروز غیر از شمع زنده	کسی از دود شب زنده داران

دلی نگذاشت با کس از تطاول   کمند گیسوی این دلشکاران

چنین بهر که میگردند افلاک   قرارم برده اند این بیقراران

بجز بر باد رفتن در هوایت   چه میآید دگر از خاکساران

بروز وصل واقف اشک شادی

چو باران است در فصل بهاران

هر غنچه شکفت الا دل من   ای وا دل من صد وا دل من

ویرانهٔ عشق معمورهٔ حسن   مجنون دل من لیلی دل من

مقبول دیر و مردود کعبه   کافر دل من ترسا دل من

در کوی جانان جان داد آخر   بیکس دل من تنها دل من

یارب چه سازم با سنگ طفلان   نازک دل من مینا دل من

از ربط الفت دارد طپیدن   آنجا دل او اینجا دل من

واقف سرشکم رنگین برآمد   امروز خون شد الا دل من

هزار گونه الم هست دلفگار یکی — هزار حیف نمیدانی از هزار یکی

هزار کار بیاموختم ولی در عشق — از آن هزار نیامد مرا بکار یکی

چه نخلها که نشاندم در این زمین امید — ولی هنوز نیاورده است بار یکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد — که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا به یار ز واقف همینقدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

توئی که رحم به جانهای مبتلا نکنی — توئی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام — بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

توئی که خون عزیزان نموده ای پامال — بزیر پا نظر از فرط کبر یا نکنی

توئی که در رطب تست معجز عیسی — ولی چه سود که یک خسته را دوا نکنی

توئی که شیوهٔ بی باکیت گذشته ز حد — ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی

توئی که عادت بیگانه پروری داری — توئی که حاجت یک آشنا روا نکنی

تویی که راه وفا کرده‌ای غلط صد بار — ولی براه جفا یکقدم خطا نکنی

تویی که جنگ ترا صلح در قفا نبود — زهر که رنجه شود خاطرت صفا نکنی

تویی که عهد تو پایدار نیست همچون گل — بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی

تویی که کرده خدا پادشاه حسن ترا — تویی که لطف بحال من گدا نکنی

تویی که ساخته‌ای دردمند واقف را
تویی که چاره آن دردمند را نکنی

محمد علی حزین

۱۱۳۰ هـ　　۱۲۰۸۰ م

آغاز کلام

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی — گذر کن دفترم را تا بهار بی‌خزان بینی

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی — صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی

بلفظ آغوش وا کن تا بدامانت گهر ریزد — بمعنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی　　می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

غزلیات

ای نام تو زینت زبانها　　حمد تو طراز داستانها
تا دام گشاده چین زلفت　　افتاده خراب آشیانها
مقصود توئی از سلوک عالم　　شوق تو دلیل کاروانها
بگشای نقاب تا برآیند　　از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند　　نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند
آنها که آورند سبک در نظر مرا　　بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند
قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان　　بر آستان میکده شانم ندیده اند
آزادگان دهر شمارندم ابلهان　　در لامکان قدس مکانم ندیده اند

لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل آب حیات شعر روانم ندیده اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

پوشیده است دیده نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

رندگی در جمع سامان رفت حیف صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما
عمر چون سیل بهاران رفت حیف

نور جان در ظلمت آباد بدن
چون چراغ زیر دامان رفت حیف

از بیابان رفت تا مجنون ما
شوخی از چشم غزالان رفت حیف

شیشه‌ها شد از می روشن تهی
نور چشم می پرستان رفت حیف

نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش
از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اوّل شب آتشکده از دل حزین
شمع بزم تا بپایان رفت حیف

من آن غارتگر جان میپرستم
غم جان نیست جانان میپرستم

برآمد گرچه از پروانه ام آه
هنوز آتش عذاران میپرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاک گریبان میپرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن زلف پریشان میپرستم

به گلهای پریشان داده ام دل
خروش عندلیبان ناصر ستم

بچشمم در نمی‌آید صف حور　　　من آن صف‌های مژگان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان می‌پرستم

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم　　　آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش　　　چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طراز ما　　　خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود ولی　　　ما گر بطرز سوزش پروانه سوختیم

خوانم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت

ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

یمین بدنام شمع شبستان که بودی　　　من سوختم از آتش او آن که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت　　　جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها　　　ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

مگذاشته دین بخرابات نشینان — در صومعه غارتگر ایمان که بودی

آشفته شدای باد صبا از تو دماغم — در سلسله زلف پریشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت

دستان زن خوش لهجه بستان که بودی

بیگر فتیم بجانان سراهی گاهی — او هم از لطف نهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روز یست که دزدیده نگه و عجب است — نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق — درد میداد بدل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او — میشود بار بخاطر پر کاهی گاهی

دل مسکین چکند گر نطپد زین دهشت — ریزد از خوی شهان خون سپاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز

میشود روز شب بخت سیاهی گاهی

لوح مزار

زبان دان محبت بوده‌ام دیگر نمیدانم　　همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم　　سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا

میر قمر الدین منت

۱۱۴۹ھ　　۱۲۰۸ھ

غزلیات

لب از حدیث ناکس و کس بسته‌ایم ما　　چون نی ز حرف درد نفس بسته‌ایم ما

تا بر نسیم ناخورد جز بر نسیم دوست　　از لخت دل شکاف قفس بسته‌ایم ما

افتاده‌ایم باز دل او بجرم عشق　　بر خویش تهمتی ز هوس بسته‌ایم ما

وادی ز ناله‌های جگر سوز پر شده است　　تا از دل محمل که جرس بسته‌ایم ما

از بهر امتحان دل گرم بلبلان　　در باغ آشیانه ز خس بسته‌ایم ما

عنقا شکار دام ضعیفان نمیشود　　چون عنکبوت بال مگس بسته‌ایم ما

وه این چه رندی است که منّت بزار ما

بر چوب تاک دست عسس بسته‌ایم ما

تا بهٔ تب ز عشق یافته است | سینهٔ من تنور تافته است
قامتش یا که آب داده سنان | طره‌اش یا کمند بافته است
هر نسیمی که آید از بر دوست | لاله سانم جگر شکافته است
دل من پر ز آرزوی دید | مژه‌اش هر قدر که کافته است

عاقبت دم گسیخت منّت ما

کرم در راه او شتافته است

خوبی ز تو خوبتر نباشد | با خوبی تو بشر نباشد
هر کس که ترا پری کند نام | از وی دیوانه‌تر نباشد
مجنون لیلیت خواند و گوشم | برگفته هرزه گر نباشد
خسرو شیرینت گفت اورا | فرق زبر از شکر نباشد

هستی به از آن هر آنچه گویند   وصفت به از این دگر نباشد
هر چند که بر جمال پاکت   مقدور بشر نظر نباشد
پنهان نگهی کنم برویت   زان سان که ترا خبر نباشد

منت ز تیغ او چو سعدی
روزی برود که سر نباشد

رقص آن سرو نازرا نگرید   پری شیشه بازرا نگرید
طایر عرش را بسیخ زند   مژه های درازرا نگرید
شیشه جانی بجنگ طور رود   شوق بی امتیازرا نگرید
بر فزودم بداغ ناله درد   سوز دیدید سازرا نگرید
شیشه دار است و جام کاسه گر   می پرزور رازرا نگرید
جز به پهلوی من نگیرد جا   ناوک دلنوازرا نگرید
دوش خلوت بدختر رز داشت   منت پاکبازرا نگرید

گاهی خموش و گاه به آوا گریستم
در بزم او چو ساغر و مینا گریستم

بر خاک دانه‌ای که فشاندم ثمر نداد
در شوره‌زار دهر چه بیجا گریستم

معموره و خرابهٔ عالم گرفت سیل
از بسکه بر خرابهٔ دنیا گریستم

مانند ابر با کرمم خشک و تر یکیست
یکسان ز دشت تا سر دریا گریستم

تا همدمی به بی‌کسیم چشم تر نکرد
در گوشه‌ای نشستم و تنها گریستم

نوبت رسید چون که به یکی از دو اقفم بگوش
دستی نهاده بر دل شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من از او
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

از می عشق تو مستم تننا هو یا هو
جام پندار شکستم تننا هو یا هو

یار دل رفت ز دستم تننا هو یا هو
سر راه تو نشستم تننا هو یا هو

طرفی از هوش نبستم تننا هو یا هو
مست صهبای الستم تننا هو یا هو

نیست گنجایش ادراک بجائی که منم
برتر از وهم تو هستم تننا هو یا هو

خرقه زهد گرو کرده قدح مینوشم   مفلس باده پرستم تننا هو یا هو

مست رند و خرابم خبرم نیست ز غیر
مست و سرگشتم و سرمستم تننا هو یا هو

درابتدای قرن هجدهم میلادی پس از وفات شاهنشاه اورنگ زیب عالمگیر

که آخرین فرمانروای بزرگ آل تیمور بود در اوضاع ادبی واجتماعی هند تغییری عظیم

بوجود آمد و در نتیجه آن زبان فارسی از رونق واعتبار پیشین افتاد ولهجات

محلی هند جای این زبان را گرفت ولی با اینهمه بعضی از شعرای اردو زبان

که بزبان فارسی نیز در عین حال شعر میگفتند در اشعار اردوی خود تحت تاثیر

روایات ادبی زبان فارسی بوده بطرق مختلف از این زبان استفاده

واقتباس میکرده اند گذشته از این شهرت و رواج زبان فارسی در هندوستان

بصورتی نبود که بآسانی و زودی از میان برود زیرا شعر اردو هم اصولا متکی

بر شعر فارسی بود وسرایندگان اردو زبان هم در ادبیات و زبان فارسی

ماهر و قوی‌دست بودند وگاهگاه بسرودن شعر فارسی نیز میپرداختند و بدان

مباهات و افتخار میکردند اینک نمونه‌ای چند از این قبیل اشعار فارسی

گویندگان اردو زبان نقل میشود .

گلشن دهلوی

وفات ۱۱۴۱ ھ

بدرش رفته سجده ها کردم — منّت پای ماست بر سر ما

سخت جانان نیستند از چاره سازان بی‌نیاز — مومیایی نفع کی بخشد شکست سنگ را

بچشم خویش نگر سحر سامری اینست — نظر بآینه کن شیشه و پری اینست

گشتنم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

سر دیوانگی سلامت باد — راز ما را چه پرده پوشی کرد

بدقت میتوان فهمید معنیهای ناز او — که شرح حکمت العین است مژگان دراز او

ز شوق مهر رخسار که چشمم گریه پیدا شد — چو گوهر در گره هر اشک من دارد سحرگاهی

سراج الدین علی خان آرزو اکبرآبادی

وفات ۱۱۶۹ ه

وحشت آموز غزالانم من   شهر استاد بیابانم من

شیخ ز تاریخ جهان آگهم   کعبه تو کهنه صنم خانه ایست

روم ز خویش اگر آن نگار فرماید   جنون چه کار بود چون بهار فرماید

ز دود آه کنم طرح سنبلستانی   به طیب خاطر اگر زلف یار فرماید

مه کامل بنورانی رخ دلبر نمیاند   اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمیاند

صنما قصد جان من داری   دشمن بنده خدا شده ای

میرزا جان جانان مظهر

۱۱۱۳ ه   ۱۱۹۵ ه

غزلیات

ما نه آن در پهلوی خود جا دهیم این رنج و محنت را   که غیر از من پناهی نیست در عالم مصیبت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن   خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظر بازی   تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

دماغ دل در این جاگاه گاهی چاق میگردد   خدا آباد تر سازد خرابات محبت را

بجای سنگ طفلان پاره های شیشه باید زد

چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

هردم از یاران دیرین یاد میآید مرا   کوهکن از آب شیرین یاد میآید مرا

لاله وارون چو می بینم گریبان میدرم   دور آن دامان رنگین یاد میآید مرا

گردن مینا چو گیرم آب میگردد دلم   ساعد و ساق بلورین یاد میآید مرا.

سرو چون آهسته میجنبد بتحریک نسیم   آن خرامان ناز و تمکین یاد میآید مرا

دسته گلهای باغ اندر شگفت داغم میکند   جوشش یاران رنگین یاد میآید مرا

نام برگ گل مبر مظهر که دل خون میشود

ناخن پای نگارین یاد میآید مرا

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است
کسی که بنده بخواند مرا خدای من است

هزار عمر فدای دمی که من از شوق
بخاک و خون تپم و گوئی از برای من است

خدا نکرده برهمن ز بت کند فریاد
تو واقفی که چه از ناله مدعای من است

جزای آنکه به همچون توئی وفا کردم
به هر جفا که دلت خوش شود سزای من است

مکن شکایت آن یار تندخو مظهر
همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

یاد ایامی که یاری غمگساری داشتم
با غم هجر و سری در وصل کاری داشتم

ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود
درد پنهانی و داغ آشکاری داشتم

دل درون سینه دائم همچو بسمل میطپید
روز و شب با بیقرار بیقراری داشتم

بر سر من نازنینی گاه پائی میگذاشت
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

نوجوانان شور عشق و عاشقی مفت شماست
پیش از این منهم دل هنگامه داری داشتم

میرزا محمّد رفیع سودا

۱۱۲۵ هـ ۱۱۹۵ هـ

غزلیّات

گر کعبه راز کوی تو بهتر نگفته ام ای بت بخاک او که برابر نگفته ام
رنگین تر است قصّهٔ دل خون شدن بگل لیکن بپاس خاطر دلبر نگفته ام
نامحرم است خضر بجائی که من زدم نام مقام دوست به رهبر نگفته ام
از بهر دستگیری خود در میان آب جان داده ام ولی بشناور نگفته ام

احوال تشنه کامی خود را بهیچکس
گاهی بغیر ساقی کوثر نگفته ام

هرگز بجهان ما غم دستار نداریم چون مهر ز عریانی سر عار نداریم
چون گوهر ناسفته از اسباب معیشت دلبستگی خویش بیک تار نداریم
در کعبه بهودیم و مسلمان بدر دیر آرام بجز خانهٔ خمّار نداریم

ما بنده عشقیم و مبرا ز مذاهب — با شیخ و برهمن سر پیکار نداریم

بلبل دل نالان و خیال رخ او گل — با بلبل گلزار جهان کار نداریم

ناز و نگه و عشوه بهای دل سوداست

زین هرچه خرد یار که انکار نداریم

مبادا ای دل یار از دست انداختی رفتی — فغان کاین گوهر شهوار را نشناختی رفتی

ز من بسیار میزد شیخ لاف از عقل و دانائی — سرت گردم بیک نظاره کارش ساختی رفتی

در اول چشم روشن ساختی ای گوهر یکتا — در آخر چون صدف در سینه چاک انداختی رفتی

هزارت آفرین کاندر قمار عشق او سودا — جگرداراانه چون منصور سر را باختی رفتی

درد دهلوی

۱۱۳۳ هـ — ۱۱۹۹ هـ

غزلیات

تا کی ناله ها و زاریها — آه از دست بیقراریها

من و بی طاقتی و بی تابی — تو و تمکین و بردباریها

نقش پایش نکرد رنجه قدم خاک برفرق خاکساری ها

دوستی کردم و ندانستم دشمنی بود دوستداریها

ناله ام هیچ اثر نکرد ترا رفت برباد آه و زاریها

درد چون گردباد در حق ما

سربلندیست خاکساریها

نقد جانی زر خزانهٔ ماست طبع روشن چراغ خانهٔ ماست

بلبل بوستان دوستی ایم گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

نغمه سنج مقام عشاقیم نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر جامع رزق دانه دانهٔ ماست

غیر زلف و رخ تو ننماید شب و روزی که در زمانهٔ ماست

بسکه غواص بحر توحیدم در یکتا دل یگانهٔ ماست

رسید موسم پیری غم زمانه نماند برای طول امل حرص را بهانه نماند

دریاکه داد محبت کنون توان دادن   دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند

ز بسکه عالم دنیاست خود همه فانی   اگرچه ماند در و خضر جاودانه نماند

بود چو نور نظر درد را سفر بوطن

بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

عهد را اعتبار میباید   قول را هم قرار میباید

سست پیمانی و همیگوئی   دوستی استوار میباید

بهر کردار نا ملایم ما   لطف آمرزگار میباید

شمع سان بهر جان سوخته ام   دیده اشکبار میباید

ساقیا نشئه نیست منظورم   رفع رنج خمار میباید

درد در کوچه ها چه مینالد

ناله در کوهسار میباید

یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم   با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

ای همه از خویش رفتی در پی کاری کسی
ای دل گمگشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی
گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

ای گل خندان در این گلزار ما هم مثل تو
از شکفتنهای دل ما هم بهاری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

صدای شهره واعظ که بس بلند شده
ببین گوش گرانی که داشتم دارم

اگرچه کس نخرد جنس ناقبول مرا
چو شیخ شهره دکانی که داشتم دارم

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون
برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس در یک نفس غافل
بدست خویش عنانی که داشتم دارم

سید محمد تقی میر

۱۱۳۷ هـ ۱۲۲۵ هـ

از ما حکایت غم دل میتوان شنید
ما خوب میکنیم بیان این مقاله را

یکره تو هم بپرس از ادای نسیم صبح
من خود نیافتم سبب داغ لاله را

بجمع ما میان حرف من اثر دارد
ببزم عیش نداند کسی زبان مرا

ز ضعف میر بچشم کسی نمیآیم
لطافتیست چو جان جسم ناتوان مرا

محمد حسن قتیل

وفات ۱۲۳۲ هـ

ما را بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت
خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از ره کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

آمد برون خانه چو آواز ما شنید
بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت

رفتم بمسجدی پی نظاره رخش
دستی برخ کشید و دعا را بهانه ساخت

زاهد نداشت تاب جمال پری رخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

سویم فکند تیر و خطا را بهانه ساخت — تیر دگر کشید و ادا را بهانه ساخت

نادر تو چند و سخنی با تو سر کند — حق باز پرس روز جزا را بهانه ساخت

در بزم غیر رفت و می از خم به جام کرد — دورم نشاند و تنگی جا را بهانه ساخت

پیش که نالم از غم دل کان مسیح دم — دردم فزود و قحط دوا را بهانه ساخت

خون قتیل بی سر و پا را بپای خویش

مالیدن نگار حنا را بهانه ساخت

غم عشق تو پایانی ندارد — چه درد است اینکه درمانی ندارد

جنون را گو که سوی ما نیاید — کسی اینجا گریبانی ندارد

اثر در گریه مجنون مجوئید — که لیلی چشم گریانی ندارد

چه داند رتبه خار مغیلان — سیه روزی که دامانی ندارد

مسلمانان مسلمانش مگوئید — قتیل کافر ایمانی ندارد

انشاءالله خان انشاء دهلوی

متوفی ۱۲۳۳ هـ

صد هزاران عقده نگشوده است — عشقبازی طرفه چیزی بوده است
بسکه در دشت تمنا گشته ام — پایم از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده ام لیکن هنوز — خرقه و سجاده ام آلوده است
آنکه از دنیا و ما فیها گذشت — از تعلق خاطرش آسوده است
من ندارم علم و دانائی فقط — بی نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش — از ره شفقت بمن بنموده است

مرد باش و آشنای درد باش
سید انشا اینچنین فرموده است

باده نوشان که بهم انجمنی ساخته اند — شیشه را یوسف گل پیرهنی ساخته اند
اینکه میگوئیم از دوزخ و انواع عذاب — مگر اینها همه از بهر منی ساخته اند

اندرین بادیه آتش نفسان میباشند اکثر این طایفه با سوختنی ساخته اند

آنچه در بارهٔ انشا بتو مردم گفتند
هیچ در اصل نباشد سخنی ساخته اند

ما شکوه ای ز حال تباهی نکرده ایم خون گشته ایم و ناله و آهی نکرده ایم
صیاد یکنفس قفس اندر چمن گذار با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم
ای آتش گل اینهمه تهدید بهر چیست ما آشیان بزیر گیاهی نکرده ایم
پیچیده ایم شانه صفت زلف یار را اندیشه ای ز روز سیاهی نکرده ایم
با رنگ کهربائی خود قانعیم و بس با کس سماجت پر کاهی نکرده ایم
طی کرده ایم وادی عشق پری رخان هرگز قرار بر لب چاهی نکرده ایم

تا بوده ایم خود بهمین حال بوده ایم
هرگز تلاش حشمت و جاهی نکرده ایم

مؤمن خان مؤمن

۱۲۱۵ ه — ۱۲۶۸ ه

جانم بلب رسید کجائی بیا بیا — وقتست گر بپرسشم آئی بیا بیا

دیگر من و ستایش هم بزمی رقیب — بازآمدم ز شکوه سرائی بیا بیا

لیلی بدشت رفته و شیرین به بیستون — پابند احتیاط چرائی بیا بیا

میآئی آنزمان که بدین ناله بگذرم — ای در لب تو روح فزائی بیا بیا

باشد سزای وصل تو عاشق نه بوالهوس — ای آنکه فتنه ای و بلائی بیا بیا

روز فراق طرز خرامت بیاد داد — دیگر نماند تاب جدائی بیا بیا

از بیکسی گلی بمزارم کسی نریخت — خصمی و لب بخنده گشائی بیا بیا

اکنون ستیزه چیست که انداختم سپر — دانم ز جور باز نیائی بیا بیا

آخر نمیرسد بصفا و فضای دیر
مؤمن بکعبه چند گرائی بیا بیا

گرمی صحبت اغیار همانست که بود   اثر آه شرربار همانست که بود

دشمنم گرچه به آزردن من دل بنهد   دل من در پی آزار همانست که بود

نتوان کرد تسلّی دل از خواب وصال   شکوهٔ دیدهٔ بیدار همانست که بود

ناصحا ترک محبّت نتوان کرد آخر   من همانم که بدم یار همانست که بود

غیر چون کام گرفت از تو ندانم که چرا   آرزوهای دل زار همانست که بود

جلوه صد بار فزون کرد ز نیرنگی او   در دلم حسرت دیدار همانست که بود

شرمت ای نازنیان باد که در عهد تو نیز

مذهب مؤمن دیندار همانست که بود

دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند   آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند

یکس از گبر و مسلمان نظری میجوید   چه کنم دیدهٔ هر سو نگرانم دادند

تو فریبنده و من ساده و مهرم بد لت   ره ندادند و خوشم چون بگمانم دادند

غیر غیر است همان مهر کجا یار کجا   خامشم تا خبر از راز نهانم دادند

بگذارید کهن قصهٔ برجیس و حلیل — کام از خون دل و آتش جانم دادند

بهر حسرت زده نوروز و شب قدر یکیست — خون بفصل گل و می در رمضانم دادند

منجم سحر و جمال منجم نیست بها — از زبان بهره ندادند و زبانم دادند

جان و دل دین و خرد صرف نکویان گردید — هرچه دادند برای دگرانم دادند

مؤمن از نیست ریا کفر صواب است صواب

جنت حور ز اخلاص بتانم دادند

محتسب شیشه زد بسنگ خلاف — خاک بر فرق شاه کو انصاف

آنکه ابر سیه فرستادی — ساده روئی ببخش و باده صاف

من گذشتم ز دین برای صنم — شیخ بهر خدا بترک ملاف

نامهٔ شوق من ز طولانی — تا به عنقا رسید در پی قاف

خرقه پوشیده ام ز بیم عسس — میکشم بر سبوی باده غلاف

منکه با بخت خویش در جنگم — دارم از بوالهوس چه بیم مصاف

ساقیم بوده است مفتی شهر ازچه آخر نمیکند اسراف

فتنهٔ کوی او چو یاد کنم بازگردم بدوزخ از اعراف.

چه بتی کز وسیلهٔ عشقت

جرم مؤمن خدای کرده معاف

دل بوجد از رقص جانان آمده فتنه سویم پای کوبان آمده.

وحشتی خوردم ندانستم که مرگ درلباس شام هجران آمده

تا بپرسش آمدی دردم فزود درد ما غم بوی درمان آمده

جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد توبه بر لب رفته باران آمده

بسکه بیتابانه بوسیدم عنان . رخش پندارش بجولان آمده

در تمنای گدائی کوی اوست خنده ام بر حال سلطان آمده.

مؤمنم اما برغم واعظان

با صنم مست و غزلخوان آمده

نوّاب مصطفی خان حسرتی و شیفته

وفات ۱۲۸۶ هـ

بیتابم و یار را خبر نیست   بیتابم و ناله را اثر نیست
بر طرّهٔ پرشکن چه نازی   آخر ز دلم شکسته‌تر نیست
آغاز محبّت است ای چشم   هنگام تراوش جگر نیست
در انجمنت به سر رسیدم   در عشق تمیز پا و سر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است   هر چند که سرو را ثمر نیست

یاران بهم اند ز بزم شعراست
افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست   مستی ناز است برش بیخود و هشیار یکی است
یا در آئینه ببین یا به سر دار برآ   خویشتن را بشناس آینه و دار یکی است
ای دل از ناله خمش باش که صیاد داند   صوت مرغ چمن و مرغ گرفتار یکی است

می که مانند نگاه تو گران میارزد
اندر این شهر نگر خانهٔ خمار یکی است

ذوق این زمزمه از خویش برونم آورد
میسرایند که دلداده و دلدار یکی است

دی به بزمش سخن اهل سخن بود که گفت
بی سخن حسرتی امروز در این کار یکی است

بوئی ز طرّهٔ تو اگر با صبا رود
از قیس وحشت و ز فلاطون ذکا رود

خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام
دانم که با رقیب بخلوت چها رود

آن ذرّه ام که لمعهٔ او تا به خور رسد
آن قطره ام که موجهٔ او تا سما رود

رندیم و بذله سنج و می آشام و کامجوی
معشوقه از طربکدهٔ ما کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسرتی
اردی بباغ بلبل دستان سرا رود

هر روز غم ز روز دگر جانگداز تر
هر شام میشود شب هجران درازتر

از دامن بلند تو هر دست کوته است
یارب نهال قامت تو سرفرازتر

دیگر چنین بپاکی دامان منازش (چمن) — از اشک مدعی همه دامان نازتر
زانکه که من اسیر توای فتنه گر شدم — دستت شده بغارت دلها درازتر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکی نکرده ترنم به ساز تر

اسدالله خان غالب

۱۲۱۲ ه — ۱۲۸۵ ه

سخنور

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع — ز بهر آنکه گذارد بیادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد — ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل — که ناز راه نشینان خاکسار کشد
کفش بگو چه و بازار زرفشان باید — بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
در جیب رقیبان گل شاداب دمیدم — هرچند تف تشنگیم سوخت بصحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب گشودم — گر خود همه گردون کلم ریخت بصهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم — تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم — در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

کلکِ شاعر

کلک من بین که بهر نقش جانی — در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی — هر کجا هر چه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس — در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز — همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد — حلقه در گوش را در اندازد

از طرازی که در دعا بندد

مرورق مشک اذفر اندازد

صبح بنارس

تعالی الله بنارس چشم بد دور ... بهشت خرّم و فردوس معمور

بیا ای غافل از کیفیت ناز ... نگاهی بر پریزادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا ... ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادشان چو بوی گل گران نیست ... همه جانند جسمی در میان نیست

خس و خارش گلستان است گویی ... غبارش جوهر جان است گویی

سوادش پایتخت بت پرستان ... سراپایش زیارتگاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیانست ... همانا کعبهٔ هندوستانست

بتانش را هیولا شعلهٔ طور ... سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانها نازک و دلها توانا ... ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعی است ... دهنها رشک گلهای ربیعی است

ادای یک گلستان جلوه سرشار ... خرامی صد قیامت فتنه دربار

بلطف از موج گوهر نرم روتر / بناز از خون عاشق گرم دوتر

ز انگیز قد انداز خرامی / بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه ها غارتگر هوش / بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز / بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ / ز تاب رخ چراغان لب گنگ

قیامت قامتان مژگان درازان / ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

تن سرمایهٔ افزایش دل / سراپا مژدهٔ آسایش دل

مستی موج را فرموده آرام / ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب / ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرض تمنا میکند گنگ / ز موج آغوشها وا میکند گنگ

ز تاب جلوه هائی تاب گشته

گهرها در صدفها آب گشته

فریاد

نه مراد دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم — با غریبان لب جیحون به دم آب بخیل
ای مسمار قضا دوخته چشم ابلیس — بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرمی خاطر موسی بر طور — با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط — بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
نکنی چاره لب خشک مسلمانی را — ای به ترسا بچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

حیات

تو نالی از خلهٔ خار و نگری که سپهر — سر حسین علی بر سنان بگرداند
برو بشادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه نشاند   کلیم را بلباس شبان بگرداند

مزار آرزو

از نکوئی نشان نمیخواهم   خویش را بدگمان نمیخواهم

زیست بی ذوق مرگ خوش نبود   دل اگر رفت جان نمیخواهم

باغبانم گرفت و خست و گذاشت   جز بباغ آشیان نمیخواهم

کس نمیاید از فسانهٔ من   درد دل را بیان نمیخواهم

هیچکس سود من نمیخواهد   هیچکس را زیان نمیخواهم

هرکسی دشمنی است دوست‌نما   یاری از اختران نمیخواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر   خواهم امّا چنان نمیخواهم

رنج صاحبدلان روا نبود   بند اهل زبان نمیخواهم

دوشها را فکار نپسندم   بارها را گران نمیخواهم

آتش اندر نهاد من زده‌اند   لاله و ارغوان نمیخواهم

نان و نام نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمیخواهم

گهرافشانم و بهانه طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم

دل ز معنی لبالب است ولی — خامه اندر بنان نمیخواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمیخواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمیخواهم

خسته چشم زخم خویشتنم — ناوکی بر نشان نمیخواهم

خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمیخواهم

خواهشی چند میکنم لیکن — کارها را روان نمیخواهم

پای فرسوده در رکاب هنوز — دست خود در عنان نمیخواهم

سخن از عالم دگر دارم — همدم و راز دان نمیخواهم

گر بود خود سروش وحی سرای — با خودش هم زبان نمیخواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم

پایه من فروتر افتاده است | سر خود بر سنان نمیخواهم
پایه‌ای در نظر نماند دگر | خویشتن را شبان نمیخواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من | به تلافی جنان نمیخواهم
به زلیخا شباب بخشیدند | بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجه حق | غازهٔ امتحان نمیخواهم
عین من هرچه اقتضا میکرد | خواستم غیر آن نمیخواهم
چون حکایت بجای خویش رسید | تن زدم داستان نمیخواهم

سحر حلال

زخمه بر تار رگ جان میزنم | کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود | کاین نواهای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد | طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه هم از دم گرم من است | آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهی است — مهر گوهر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل نشاط دیگر است — خنده بر لبهای خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده است — های و هوی همچو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم
در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیز است و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم
بند بر خواهش ز دل می گسلم — نقش بر صورت بعنوان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم
راز دان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم حالیا در تیر باران میزنم

طعنه بر دلق می آلودم مزن نیست ساغر می به پیکان میزنم

غالبم از می پرستی نگذرم غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو در اینجا بینی و من خود هنوز جام می در بزم اعیان میزنم

در ترقی می نگنجد گفتگو در تنزل دم ز عرفان میزنم

میستیزم با قضا از دیرباز خویش را بر تیغ عریان میزنم

لعب با شمشیر و خنجر میکنم بوسه بر ساطور و پیکان میزنم

بر خرام زهره در رفتار تیر چشمکی دارم که پنهان میزنم

گه گهی کز پایه میآیم فرود حرف با برجیس و کیوان میزنم

میبرد از من قضا چند آنکه من گوی گردون را به چوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت عذر را حرفی به برهان میزنم

خانه زاد درگه شاهنشهیم دم ز مهر شاه مردان میزنم

دیده وران

براه زین دیده وران پرس که در گرم روی ... جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست ... زخمه گردار تبار رگ خارا بینند
قطره ای را که هر آئینه گهر خواهد بست ... صورت آبله بر چهره دریا بینند
شام در کوکبه صبح نمایان نگرند ... روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند ... مجمع انس به لی بست زلیخا بینند
هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند ... هرچه آید عرب از وامق و عذرا بینند
نستوهند اگر همره مجنون گردند ... نخروشند اگر محمل لیلا بینند
قشقه را رونق هنگامه هند و خوانند ... باده را شمع طرب خانه ترسا بینند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب ... خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نبندند به نیرنگ درین دیر دو رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

آئین دهر

هست از تمیز گربه هما استخوان دهد — آئین دهر نیست که کس را زیان دهد

مرد است مرد هرچه کند بی خطر کند — راد است راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد — درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانه ضمیر — وآنکه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روی خاک تیره نگردد ز رنگ چرخ — رخشانی ستاره بریک روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا — سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شکفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست — طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامه پروین نشان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور است — بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

بهار

باز پیغام بهار آورد باد　　مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزوده گر　　تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یکطرف　　گنجهای بیشمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش　　زین نمایشها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت　　مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن　　کودکان نی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ　　ابرهای دجله بار آورد باد
گرد خوش گرم تاب آفتاب　　چشمه ها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشکفت گوهر در صدف　　از کجا این کار و بار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه رو　　لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه میغلطد بدشت　　آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل بباغ
هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک
موج گل زد گر غبار آورد باد

قطعه

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و مغنّی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را به درودی

غزلیات

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد و وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

فریب خورده ناز م چها نمیخواهم
یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازکتر | بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا
رواج صومعه هستی است زینهار مرو | متاع میکده مستی است هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما بحلقه رندان خاکسار بیا

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت | بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد | در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
خشندگی ساعد و گردن نتوان جست | زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند | همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است | پروانه سوای نجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی لاف تظلم؟ | گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم | با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است | بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا
مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

به وادئی که در آن خضر را عصا خفتست | بسینه میسپرم ره اگرچه پا خفتست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز | گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست
غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق | عسس بخانه و شه در حرمسرا خفتست
دلم بسبحه و سجاده و ردا لرزد | که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست
ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را | دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست
دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ | مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

مژده صبح درین تیره شبانم دادند | شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند | دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند
بسخن ناصیه فر کیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند
بشب جمعه ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس به یغما بردند
تا بنالم هم از آنجمله زبانم دادند

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور

گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور

شورابه این وادی تلخست اگر رادی
از شهر بسوی من سرچشمه نوش آور

دانم که نزری داری هرجا گذری داری
می گر ندهد سلطان از باده فروش آور

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو ‌ ‌ ‌ ور شه به سبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل ‌ ‌ ‌ آن در ره چشم افکن وین از پی گوش آور

گاهی بسبک دستی از باده زخویشم بر ‌ ‌ ‌ گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

باری غزلی فردی زان موئینه پوش آور

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر ‌ ‌ ‌ چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره میکردی ‌ ‌ ‌ بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم ‌ ‌ ‌ ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیانگه شد ‌ ‌ ‌ در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمیدانی ‌ ‌ ‌ نگاه من شو و دزدانه دیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم ‌ ‌ ‌ بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضعی غالب ‌ ‌ ‌ بسایه خم تیغش خمیدنم بنگر

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاکست باده‌ای در دست
از آن رحیق مقدس در این خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی
بدشت فتنه از این گرد بی سوار چه حظ

هر آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا
زمیوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه برکه خولی و رهزن بپایه منصور است
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

نه بند زحمت فرزند و زن چه میکشیم
از این نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویه خاک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

کلک ما تا بکف ماست ز دشمن چه هراس
چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نماند ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

بیا که قاعده آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم

بگوشه ای بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

گل افکنیم و گلابی بر رهگذر پاشیم
می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زن کاردان بگردانیم

گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

به وهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمیکند غالب
بیا که قاعده آسمان بگردانیم

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری

هر که دلست بردش داغ تو رویدش ز دل
تا چو بدیگری دهد باز بری بداوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمیبرد
بیهده در هوای تو میپرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم ور تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمری ناله بسینه بشکری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی نمی
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی بری

پنهم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل

غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

از مهر بجان نقاب تا کی | این گنج درین خراب تا کی
این گوهر پر فروغ یارب | آلوده خاک و آب تا کی
این راهرو مسالک قدس | وامانده خورد و خواب تا کی
بیتابی برق جز دمی نیست | با وی همه اضطراب تا کی
جان در طلب نجات تا چند | دل در تعب عتاب تا کی
پرسش ز تو بحساب باید | غمهای مرا حساب تا کی

غالب بچنین کشاکش اندر

یا حضرت بوتراب تا کی

ربا عی

خواندیم سخنهای محبت بسیار | راندیم سخنهای محبت بسیار

رفتیم آخر ز عالم و در عالم ماندیم سخنهای محبت بسیار

نوادر

شهنشاه بابر

نوروز و نوبهار و می و دلبری خوش است بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

هلاک میکندم فرقت تو دانستم وگرنه رفتن از این شهر میتوانستم

تا بزلف سیهش دل بستم از پریشانی عالم رستم

رباعی

درویشانرا اگرچه نه از خویشانیم لیک از دل و جان معتقد ایشانیم

دور است مگوی شاهی از درویشی شاهیم ولی بنده درویشانیم

همایون پادشاه

قطعه

بخان خانان بیرم خان نوشته

یاد فتحی ز غیب روی نمود که دل دوستان از آن بگشود

شکر لله که باز شادانیم
بر رخ یار و دوست خندانیم

دوستان را بکام دل دیدیم
میوه باغ فتح را چیدیم

روز نوروز بیرم است امروز
دل احباب بیغم است امروز

شاد بادا همیشه خاطر یار
غم نگردد بگرد یار و دیار

همه اسباب عیش آماده است
دل بفکر وصالت افتاده است

که جمال حبیب کی بینیم
گل زباغ وصال کی چینیم

گوش خرم شود زگفتارت
دیده روشن شود ز دیدارت

در حریم حضور شاد بهم
بنشینیم خرم و بی غم

بعد از این فکر کار هند کنیم
عزم تسخیر ملک سند کنیم

غزل

گذشت از دل سرگشته ناوک ستمش
نماند بر من دلداده لذت المش

بقصد کشتن عشاق گر کند میلی
عجب نباشد از اخلاق و شیوهٔ کرمش

کراست زهره قرب حریم حرمت او
که جبرئیل امین نیست محرم حرمش

اگر بر پیش عشاق مینهد قدمی
هزار جان گرامی فدای هر قدمش

اورنگ زیب عالمگیر

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

شاه عالم ثانی

درس عبرت

در ۱۱۰۲ هجری غلام قادر رهیله بر قلعه دهلی متصرف شده هر دو چشم جهان بین شاه عالم ثانی را بنوک خنجر بر کند و شاه احوال پر ملال خود را در اشعار ذیل بروز داد

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما
داد بر باد سر و برگ جهانداری ما

آفتاب فلک رفعت شاهی بودم
برد در شام زوال آه سیه کاری ما

چشم من کنده شد از جور فلک بهتر شد
که نبینم که کند غیر جهانداری ما

کرده بودیم گناهی که سزایش این بود
هست امید که بخشند گنهکاری ما

داد افغان بچه‌ای شوکت شاهی بر باد
کیست جز ذات خدائی که کند یاری ما

نازنینان پریچهره که همدم بودند
کیست جز محل مبارک بپرستاری ما

عهد و پیمان بمیان داده نمودند دغا
محلیان خوب نمودند وفاداری ما

شیر دادیم بافعی بچه‌ای پروردیم
عاقبت گشت مجوز پی خونخواری ما

رابه و راو زبیدارا امیر و چه فقیر
حیف باشد که نسازند به غمخواری ما

آفتاب از فلک امروز خوادش دیدم
باز فردا دهد ایزد سر و سرداری ما

بهادر شاه

بتی سرکشی کافری کج کلاهی
برخ آفتابی برخسار ماهی

معطرکن مغز جان دو عالم
به عنبرفشانی زلف سیاهی

به هر گام در راه مهر و محبت
دو دیده بدنبال او دادخواهی

نه در خاکساری چو من بینوایی — نه در ناز و تمکین چو او پادشاهی
برم تحفه‌ای پیش او از کجا من — نه در دیده اشکی نه در سینه آهی

فکند از سر لطف آن ماه خوبان
ظفر بر من بی بضاعت نگاهی

میرزا عبدالرحیم خان خانان

غزل

شمار شوق ندانسته‌ام که تا چند است — جز اینقدر که دلم سخت آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی است ز دوست — وگرنه خاطر عاشق به هیچ خرسند است
نه زلف دانم و نی دام اینقدر دانم — که پای تا به سرم هر چه هست دربند است
به دوستی که بجز دوستی نمی‌دانم — خدای داند و آنکو مرا خداوند است

از این خوشم به سخنهای عالیهای رحیم
که اندکی به اداهای دوست مانند است

تمام مهر و محبت شدم نمیدانم / که دل کدام محبت کدام یار کدام

میر غلامعلی آزاد بلگرامی

غزلیات

حال من درویش بسلطان که کند عرض / از مور بپای سلیمان که کند عرض

در کوچه این شهر مرا تنگ گرفتند / بیتابی مجنون به بیابان که کند عرض

عمریست که یک خانه نشد قسمت باهم / حرمان غریبی به مغیلان که کند عرض

از دل شکنی حالت ظالم شود ابتر / این حرف بآن زلف پریشان که کند عرض

آزاد از این باغ نچیند گل رعنا / یکرنگی او را بعزیزان که کند عرض

دلربایانه بویرانهٔ ما میآئی / میتوان یافت که از شهر وفا میآئی

طرز شوخی نگذارد که نشینی یکجا / بتماشای چمن پا به حنا میآئی

میتوان ریخت عبیری ز غبار دل من / گر بگلگشت مزار شهدا میآئی

بر سر مشهد آزاد شنیدم امروز / که تو میآئی و بسیار بجا میآئی

تبرکات

سید احمد خان

بانی دارالعلوم علیگره

غزل

فلاطون طفلکی باشد به یونانی که من دارم
مسیحا رشک می آرد ز درمانی که من دارم

ز کفر من چه میخواهی، ز ایمانم چه میپرسی
همان یک جرعهٔ عشق است ایمانی که من دارم

خدا دارم، دلی بریان ز عشق مصطفی دارم
ندارد هیچ کافر ساز و سامانی که من دارم

ز جبریل امین قرآن به پیغامی نمیخواهم
همه گفتار معشوق است قرآنی که من دارم

ز برهان تا به ایمان سنگها دارد ره واعظ
ندارد هیچ واعظ همچو برهانی که من دارم

ابیات

کیست آن سرو سهی کاندر بهش　　باختم دین و دل و آرام را
قوم ما، ای قوم ما، کز بهر تو　　داده ام بر باد ننگ و نام را

لوح مزار

تاب یک جلوه نیاورد نه موسی و نه طور
این دلم هست کزین گونه هزاران دیدست

مولینا محمد قاسم
بانی دارالعلوم دیوبند

مناجات

الهی غرق دریای گناهم　　تو میدانی و خود هستی گواهم
گناه بی عدد را بار بستم　　هزاران بار توبه ها شکستم
حجاب مقصدم عصیان من شد　　گناهم موجب حرمان من شد
به آن رحمت که وقف عام کردی　　جهان را دعوت اسلام کردی

نمی‌دانم چرا محروم ماندم
رهین این چنین مقسوم ماندم

دلم از نقش باطل پاک فرما
به راه خود مرا چالاک فرما

بکش از اندرونم الفت غیر
بشو از دل هوای کعبه و دیر

درونم را به عشق خویشتن سوز
به تیر درد خود جان و دلم دوز

دلم را محو یاد خویش گردان
مرا حب مراد خویش گردان

حالی

در شعر سرودن بزبان اردو طرح نوین انداخت. اوّلاً در زبان فارسی هم شعر میگفت. ازوست:

غزلیّات

برقع برخ افکنده و هر سو نگرانند
فریاد که این پردگیان پرده درانند

از زلف و رخ آشوب دل بوالهوسانند
وز ناز و ادا فتنهٔ صاحبنظرانند

جان داروی عشق اند و بکام دل اغیار
عمر ابد ما و نصیب دگرانند

صد حرف غلط گفته بخاطر بنشانند   صد تیر خطا کرده ز دل درگذرانند

سازند و بسوزند و گره بند و ربایند

زنهار ازین قوم که پر فتنه گرانند

لب بهره ز راز ما ندارد   خود زمزمه ساز ما ندارد

هر جا صنمی است معبد ماست   یک قبله نماز ما ندارد

بر ناله ما دلش نسوزد   آنکس که گداز ما ندارد

آن گوش که پر ز حرف و صوت است   گنجائی راز ما ندارد

کارم بکسی فتاده کز ناز   پروای نیاز ما ندارد

گر هر دو جهان فراهم آرند   اندازه آز ما ندارد

حاصل گله جفای دوران

صوتیست که ساز ما ندارد

عشق اگر کیش است ملت ها کهن خواهد شدن   منبری هر گوشه از دار و رسن خواهد شدن

می دمد گل هر کجا پای نگارین می نهی — جاده چون از سیر باز آئی چمن خواهد شدن

شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین میشود — زخم را درمان نباشد چون کهن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افکنم با هر کسی — در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

غزل ناتمام

بی نور صفای دل، پنهان شده هر پیدا — ای شب تو به پایان رس، ای مهر درخشان شو

گر بازوی همت هست دستی بگریبان زن — ور پای ارادت هست تختی به بیابان شو

شوخی است که نگزارد بر ملت خود کس را — ای شیخ ز دین برگرد ای گبر مسلمان شو

ای بر تو نقاب از تست خود جلوه حجاب از تست — از خود به خدا پیوند و ز خویش برآ، آن شو

حالی بسخن خواهی رفتن ز پی غالب
دولت بغلط نبود، از سعی پشیمان شو

مرثیه سید احمد خان

(بند اول)

آه ازین تیر گزارا کز کمان انداختند — آه کز یک زخم قومی نیم جان انداختند

ای عجب کز رحلت فردی ز افراد بشر		عالمی را از قیامت درگمان اند اختند

ای عجب کز مردن یک پیرمرد سالخورد		تاب و تب در کودک و پیر و جوان انداختند

ای عجب کز سوز اندوه وفات مسلمی		مردم هر کیش را آتش بجان انداختند

سید اندر قوم نقدی بود اندر کیسه		کیسه خالی مانده و نقد از میان انداختند

قوم را سرمایهٔ مجد و علا از دست رفت		بعد از آن کاین گنج را در خاکدان انداختند

نوبهار آید دگر در باغ قوم امید نیست		بعد از و طرح خزان جاودان انداختند

تا قیامت گوئی از تاراج ما فارغ شدند		کاین مصیبت بر سر اسلامیان انداختند

رفت و با خود رونق بزم مسلمانی ببرد

ملت از مرگش بمرد و مسلمانی بمرد

مولانا عبید الله عبیدی سهروردی جهانگیرنگری

وفات ۱۳۰۶ هـ

غزلیات

سفینه ایست پر از رمز عشق سینهٔ ما		خیال یار بیا بنگر این سفینهٔ

به آبگینه زنی مشت، دست رنجه شود — حذر ز بهر خدا کن ز آبگینهٔ ما

ز اشکباری روز و شبم چه کار شود — نشست از دل او چون غبار کینهٔ ما

چو هست حکم تو جاری بکشور دلها — چرا خراب بود کار این مدینهٔ ما

عبید ذکر لب لعل اوست در نظم

به از نبات بود نظم شکرینهٔ ما

صبح روشن شد برآمد آفتاب — برکفم نه ساقیا جام شراب

آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش — کوست چون گل سرخ و بویا چون گلاب

هست در مینا زر بگداخته — هست در زرین قدح لعل مذاب

چون به مینا در، نجوم اندر فلک — چون به ساغر در، درخشان آفتاب

گر چشد یک جرعه زآن فرتوت پیر — بازیابد حالیا عهد شباب

ساغری چون آفتاب آور بدست — شد نهفته آفتاب اندر سحاب

توبه از می کردم و نادم شدم — در چنین فصل است توبه ناصواب

برنگیرم من حساب از محتسب   چون ندارم من غم روز حساب

چیست این هستی دو روزه عبید
بر سر آب روان خیل حباب

درآمد از درِ من یارم امشب   که باشد طالع بیدارم امشب
چو پروانه بروی یار رقصم   چو شمع از دیده خون میبارم امشب
زمستی تا نه سر ماند نه دستار   بده یک ساغر سرشارم امشب
بسوزم روز را از رشک این شب   نقاب از چهره اش بردارم امشب

عبیدی دُرّ و گوهر را نخواهم
که کلک گوهر افشان دارم امشب

ابلهی کو رخ دلارا غیر خدا میطلبد   خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ   دل دیدار طلب دیده حربا طلبد
گو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود   هر کرا دل کف موسی، دم عیسی طلبد

مطلبی میطلبد گر دل زارت ز خدا — از منش گوی خدا را که خدا را طلبد

از پی خویش عبیدی دل شبها بسر (شگ)

سر شوریده و ز سودا دل شیدا طلبد

خون که از دیده وچکیدست شرابست امروز — دل شوریده نمک سود کبابست امروز

خون که حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز

ننگ و ناموس عبیدی ز تو گشتند وداع

رخصت صبر و سکون طاقت و تابست امروز

عمر بپایان رسید فتنهٔ خوبان هنوز — دل ز جهان سرد شد سوزش پنهان هنوز

قوت عهد شباب رفت و شدم پیر گر — لیک نرفت از دلم عشق جوانان هنوز

موی سیاهم سفید گشت به پیری ولی — روی سیه دارم از شامت عصیان هنوز

آتش شوق ارچه شد سرد ز آب وصال — گرمی دارم نهان از تب هجران هنوز

ترک تنم گفت جان در غم آئینه رو — بر رخ او هست و دیدهٔ حیران هنوز

خشک و تر هر چه بود رفت بباد و مرا　　خشک لب و چشم تر در غم جانان هنوز

برده پریشانی از گیسوی او شانه گر　　در خم هر پیچ او جانست پریشان هنوز

بحر طبیعت ترا گرچه به پیریست خشک

لیک دهد ای عبید لؤلؤی غلطان هنوز

بهار آمده گلرنگ می بساغر ریز　　ز نکهت گل و ریحانست باد عنبر بیز

بخواه شاهد نوخیز و گیر باوی جام　　بکن بدشت تماشای سبزهٔ نوخیز

علاج طبع فسرده بجوی از آبی　　که هست آب بشکل و بطبع آتش بیز

گرفت زاهد ما آب آتشین در دست　　ز آب آتشی بر زد بخرقهٔ پرهیز

گرت اراده صلحست جان من بنشین　　ورت اراده جنگست مرحبا برخیز

برای درد و غم دل عبید یاست دوا

اگرچه شعر ترِ تست بسکه درد انگیز

عهد نو

۱۲۷۶ه-۱۳۶۹ه

در صفت چای مزرع سلهت

برنگ همسر راح لطیف ریحانی ‌ ‌ ‌ ببوی روکش ریحان و عنبر و لادن

زمرد است بشکل و از و بر آید لعل ‌ ‌ ‌ بنفشه هست برنگ و از و دمد زوبن

خورد چو جوشش بر آید از و می احمر ‌ ‌ ‌ بشکل ظاهر اگر هست اغبر و ادکن

می که نیست صداع خمار در شربش ‌ ‌ ‌ می که گاه نماند به قعر شیشه و دن

به پیش او بصفت چون گیاهی زرد است ‌ ‌ ‌ بر آن گزیده صفت چای کاید ازیچن

اگر ز بوی خوشش مست نفخه یابد ‌ ‌ ‌ عجب نباشد اگر رو بتابد از ارسن

سزد برند نمونه ازین شگرف متاع ‌ ‌ ‌ بشهر برلن و پاریس و جرمن و لندن

سزد کنون که ازین چای خطه سلهت ‌ ‌ ‌ ز فخر باج بخواهد ز ملک چین و ختن

کند ممالک چین همسری بسلهت حال ‌ ‌ ‌ برابری چو بگلشن کهی کند گلخن

چنین که روکش چین گشت خاک بنگاله ‌ ‌ ‌ سزد که طعنه زند سلهت اکنون بر قطن

آزاد جهانگیرنگری

وفات ۱۲۲۶ھ

در مدح جهانگیرنگر (دهاکه)

همایون خطهٔ مینوسوادی دلگشا شهری — که باشد روکش گلزار جنت سبز بیابانش
مبارک مرزبومی جانفزا جای طرب‌خیزی — که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریبانش
مقرّ دولت و اقبال شارستان معموری — که از رفعت بکیوان میزند پهلو سرایوانش
غبارش غازهٔ رخسارهٔ گردون مینائی — سوادش سرمهٔ چشم مه و خورشید رخشانش
ز تأثیر هوا و آب جانبخش و روان پرور — فراغ از فیض انفاس مسیح و آب حیوانش
ز جان آسائی شام و مسرت زائی صبحش — بجان شام هرات و صبح نیشابور قربانش
طرب سامان شنیدن از نواهای طیور او — چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان الوانش
بصد حسن و صفا سمت جنوب از سطح آب خود — بود دریاچه‌اش آئینه‌دار عظمت شانش
روان سرمایه باب نزهت از آب روان او — توان نیرو پذیر فرحت از انداز جریانش
گهرهای سلامت زینت دامان موج او — سفرهای ظفر آیت طراز جیب طوفانش

چو دریایی که بهر رونمای شهر خود دارد — ز کشتیها صدفهائی پر از گوهر بدامانش

چه زیبا گل زمین، حسن آفرین، شهر تراکیت را — که هست از خوبرویان در بغل صد یوسفستانش

نزاکت دلبری آماده طرز بتان او — قیامت پیش پا افتاده محشر خرامانش

خراب جلوه خوبان او صد خلخ و کشمیر — بجان وارفته طرز بتان فرخار و کنعانش

تبسم پرده دار کینه سنگین دلان او — تکلم پیشکار عشوه جادو ادایانش

گرفته بیعت صنعت ز چین و لندن و پاریس — نزاکتهای چابکدستی صنعت طرازانش

فرید دهر صناعان صنعت آفرین او — خصوصا زرگران و همگران جامه بافانش

تو گوئی ساختند از غایت حسن و لطافتها — ز تار نور مهتاب و شعاع مهر تابانش

بانواع نزاکت آفرینی در رفوکاری — میان اهل صنعت همگران مشهور دورانش

رفو صد چاک زنند از سوزن مژگان معشوقان — بچاک سینه عشاق بی احساس وجدانش

ز نازک جامه‌های خوشنمای ممتنع صنعت — که آید باعث صد ناز بر اقصای کیهانش

سمنزار جنان در دامن هر کارگاه او — هزاران چادر مهتاب فرش صحن دکانش

سمند رهرو آیینه دار موجه بحرش
چکنهایش مرقعهای تصویر گلستانش

کشیده از سر تعظیم بر سرها بود جایش
که در هر شهر چینی صرف دستار بزرگانش

روان را مایه آرام از آب روان او
بجان منت کش آسایش تن سروقدانش

قصیده

ز باد سرد زمستان و ابر برف فشان
اثر پدید بد اکنون ز زمهریر نشان

ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است
ز مردمک نرسد نور تا سر مژگان

بجسمها اثر برد شد چنان ساری
که ماند از حرکت خون ناب در شریان

سزد که چشمه خورشید منجمد گردد
ز سردی دم صرصر بگنبد گردان

کنون که از نفس سرد باد در عالم
نماند گرمی رخسارهای شعله رخان

سزد که آتش عشق بتان شود خاموش
بمجمر دل پرسوز آتشین نفسان

درین زمانه همه انتقام مکر و دغا
گرفت داور برد از عجوزه دوران

نمیکند حرکت هیچکس ز خانه خویش
درین زمانه که در برف شد زمین پنهان

چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدور | برای راحت خود کرده هر کسی سامان
برای حفظ وجود از اذیت سرما | شهان بشال و گدایان تهِ گلیم نهان
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش | گدا بگوشه نی بست و شاه بر ایوان
کسی ز آتش بیدود کرده روشن جام | که گر ببیش بدید خون بسته از سیلان
کسی بحلقهٔ آغوش شعله رخساری | ز جور صدمه سرما گرفته است امان
ز گلزمین وطن در چنین زمان که کسی | نمیکند حرکت از مقر خود بجهان
بسیلی ستم دهر و گردش تقدیر | روان بجانب کلکته‌ام بصد حرمان
میان کشتی چرخی نشسته‌ام مغموم | جگر گداخته از رنج دوری یاران
سفینه که بسان سفینهٔ شعرم | هزار بحر در آغوش او شود پنهان
دهان گشاده نهنگی است در میانهٔ بحر | که مثل فیل سیاهی شده است قطره زنان
و یا بزرگ عقابی ببازوان قوی | فراز چشمهٔ سیماب میکند طیران
شبانه روز روانست همچو فلک فلک | ببحر پیدا که یک بچه‌ایست فتنه نشان

محیط کشور بنگاله بحر زخاری — که ساحلش بزمستان بود ز دیده نهان
جگر گداز نهنگان محیط پرشوری — که شور موجه او میدهد ز صور نشان
برنگ طره خوبان همیشه در خم و تاب — بسان دیده عاشق همیشه در طغیان
شبانه روز بکار شکست و پیوست است — خداش کرده مگر قاسم زمین بجهان
چنین محیطی و بر کشتیم به تنهائی — ندیم رنج و رفیقست حسرت و حرمان
به شکوه ستم دهر هم زبان هستیم — بصد ملامت و حسرت من و دل گریان
ز بسکه پنجه اندوه دل بسینه فشرد — ز نوک هر مژه سر کشید دو صد طوفان
ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم — بسر گداخته مغز و بجسم سوخته جان
گهی ز دوری گلزار دهاکه ناله بلب — گه از جدائی یاران ز دیده اشک فشان
گه از خیال تباهی نمک بزخم جگر — گهی ز سوز درون آتشی بخرمن جان
گهی به شکوه بخت سیه زبان گستاخ — گهی ز حیرت دل سرمه در گلوی بیان
ز بیقراری دل روی یاس پیش نظر — ز اضطراب جگر جلوه گر رخ هجران

گداخت دل ز ستمهای دور وقت اینست — که عرض حال کنم پیش داور دو جهان

پناه عالم و آدم محمد عربی — امام خیل رسل قبلهٔ زمین و زمان

شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم — قسیم خلد و سقر علت وجود جهان

شهنشهی که خیال ثناش میریزد — چمن چمن گل نزهت بدامن اذهان

اگر شرارهٔ قهرش زبانه زن گردد — بچرخ حوت شود همچو ماهی بریان

ترانه ایکه سرآید بوصفش ای آزاد

بروز محشر لله دره حسان

غزلیات

نگاه او نه تنها کرد رسوا بیقراران را — شکست رنگ شد آیینه حال رازداران را

بآن شوخی ادایش ساخت کار دلفگاران را — که بر لب ناله از حیرت گره شد غمگساران را

بدل ما آفریند بالیقین سست پیمانی — یک انداز نگاهت صد شکیب امیدواران را

شب مهتاب و سیر دجله در بنگاله شرقی — رساند نشئه عیش و نشاط باده خواران را

زعیش برشکال آگه بود رندی که در خلوت		بسر کرد دست با معشوق و می شبهای باران را

چه نازی به بجاه بی بقا زیر زمین بنگر		بجای تاج بر سر خاک گردد دون قدران را

شدای آزاد از معجز نگاریهای کلک تو
قلم انگشت حیرت در دهان جادونگاران را

هجوم دردمندان باز بر خاکم است امشب		چراغ تربتم از سوز دلها روشن است امشب

بیاد رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن		بجای گل جگرپرکاله‌ها در دامن است امشب

نمیدانم که ناز کیست بی‌باکانه شبخون زن
که در دل هرطرف آواز بشکن بشکن است امشب

آنکه آزرم دی آزار نهان میدارد		سر غمخواری خونین جگران میدارد

دهر هر لحظه ز صد فتنه نشان میدارد		آدمی خاطر آسوده چسان میدارد

دل بر آن عاشق بدعاقبتم میسوزد		که وفا چشم بانصاف بتان میدارد

باز در سینه زخون گرمی تپابی شوق		خلشی ناوک ناز تو نهان میدارد

گرچه جادوسخنانند در آفاق بسی

مگر آزاد عجب طرز بیان میدارد

شکر کز دولت جاوید شانم دادند
عوض گنج روان طبع روانم دادند

تا رباید دل جادوسخنان را به فسون
قلم سحر نوائی به بیانم دادند

تا بدلها شکند نشتر حسرت سحم
فیضها از دم خونین نفسانم دادند

غمگساران زجهان رفته و بردل داغی
یادگاریست که از فرقت شانم دادند

عشرت از نسبت ... طبع ملالت گیرد
کز حسرت دل و از درد روانم دادند

تا بکام دگران نیمش از شورش شوق
راه در انجمن بوالهوسانم دادند

تا نیفتد ز صریر قلم شور بدهر
عوض مشق سخن شغل فغانم دادند

در غم عشق تو بی صرفه فغانم دادند
دلم از دست ربودند و زبانم دادند

نشتر کلک حزین سینه خراشید آزاد

تا دل و دیده خونابه فشانم داد

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد　　هر که زا خاطر جمعی است جهانی دارد

هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد　　حیف پیری که سر وصل جوانی دارد

جان بری زان قدر انداز محال است محال　　که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد

یارب اندر چمن دهر گل خاطر کیست　　کز سموم غم ایام امانی دارد

چون ننازیم به همطرزی حافظ آزاد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بر رخ حسرت دنیا در دل وا کردیم　　مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم

تا جگر پاره شد و ریخت بهمراهی اشک　　پاره ای از غم دل بود که افشا کردیم

به پیامی نگرائید و سلامی ننواخت　　آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم

بغلط فهمی ما حیف که در مزرع دهر　　جز زیان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم

در نواگستری از همدمی ساز خیال　　خامه از غیرت مضراب بکیسا کردیم

از سبک روحی و آزاده دلی ای آزاد　　راه مثل سخن خویش بد لها کردیم

شمس العلما مولانا محمد شبلی نعمانی

۱۲۷۴ھ ۱۳۳۲ھ

دستهٔ گل

ستمبر ۱۹۰۶ع

چند بیهوده به بند غم دنیا باشم / زین سپس با قدح و بادهٔ مینا باشم

جبهه سای حرم کعبه چو بودم یکچند / بر در بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود / حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هر چند به خرقه نتوان نیز کشید / نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون / از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

محتسب دست بدامان من و من سرمست / دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

دامن عیش ز دستم نرود تا شبلی
دامن بمبئی از کف ندهم تا باشم

ستمبر ۱۹۰۶ع

ا بنازم بمبئی کن هر متاع کهنه و نو را / طراز مسند جمشید و فر تاج خسرو را

به هر سو از هجوم دلبران شوخ بی پروا
گذشتن از سر ره مشکل افتاد است هر دو را

فغان از گرمی هنگامه خوبان زردشتی
بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت و ضو را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب چوپاتی و گلگشت اپابو را

بیا شبلی بیا در پنجه گیرای مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را

ستمبر ۱۹۰۶ء

گردم از مدحت شیراز و صفاهان زده ام
شرم بادم که نواهای پریشان زده ام

عجبی بود مرا منزل مقصود و عبث
پیش از این گام طلب در ره حرمان زده ام

ساغر زندگیم حیف که جز درد نداشت
جز همین جرعه آخر که بپایان زده ام

اندکی نیز بکام دل خود بین باشم
روزگاری چو دم از دانش عرفان زده ام

چند در پرده توان گرد سخن فاش بگوی
سنگ بر شیشه تقوی زده ام هان زده ام

داستان کردم از این بس که از این زهد و ورع
با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام

ساغری چند بیاد رخ رنگین خوردم
قدحی چند در آغوش گلستان زده ام

از پریشانی یارم میندیش که من — دست در حلقه آن زلف پریشان زده‌ام

کارم افتاد بدان بادشه کشور حسن — دست رد بر حشم قیصر و خاقان زده‌ام

آن نگار عجمی چهره بدانسان افروخت — کاتش آورده‌م و در خرمن ایمان زده‌ام

جامه زهد چو بر قامت من راست نبود — شیشه تقوی سی ساله بسندان زده‌ام

۹ اپریل ۱۹۰۷

منکه در سینه دلی دارم و شیدا چکنم — میل با لاله رخان گر نکنم تا چکنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم — لیک با آن نگه حوصله فرسا چکنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش — گر نه بر سنگ زنم شیشه تقوی چکنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی — چون بپایها فتدم کار بفرما چکنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار
شبلیا خود تو بفرما که باینها چکنم

۹ دسمبر ۱۹۰۸

امنی نماند خلوتیان حجاز را — دیدی تطاول خم زلف دراز را

لعل لبش اگرچه بکامم شکر نریخت — با ما سری است آن نگه جان نواز را

هرگز یکی بخوبی و رعنائی تو نیست — ما دیده ایم کج کلهان طراز را

بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست — ضایع مکن بغیر نکه های راز را

هرچند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را

آور برم که کار از اندازه درگذشت — دست دراز گشته و آغوش باز را

ناوک بزد بغیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطای نکه های ناز را

من خود نخواهم اینکه برافتد حجاب را — اما چه چاره کلک حقیقت طراز را

بهمن ۱۳۰۹

وقت سحر که عارض او بی نقاب بود — در بینش اول آنکه رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانه عهد شباب بود

اندازه دان حوصله هر کسی است دوست — با دیگران بلطف و بما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن بغمزه حاضرجواب بود

ناز و غرور حسن ندادش اجازتی — ورنه سؤال بوسه ما را جواب بود

شبلی خراب کردهٔ چشم خراب اوست
تو در گمان که مستی او از شراب بود

ای آنکه همیگوئی کز راز خبر دارم — اندیشهٔ خامی هست من نیز بسر دارم
ای دوست مپرس از من رسم و ره تقوی را — اکنون که من بیدل سودای دگر دارم
تا سال دگر خواهد شد رهن می و مطرب — این خرقهٔ مستوری کامسال ببر دارم
روی و چنین روئی شایان نهفتن نیست — بگذار که این پرده از روی تو بردارم
یک دیده حیرانی از هستی من باقیست — وان نیز نمیخواهم کز روی تو بردارم
ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست — منهم بسر کوئی که گاه گذر دارم
از زهد دروغ خود بفریفته ام خلقی — ای دوست چه میپرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که زخود گفتی من نیز خبر دارم

بیاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم — که شوخی نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم

حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را
که من نادان و ناصح هست نادانتر ز نادان هم

شب وصلی درازی خواهم و از بهر آن خواهم
که خواهم گفت با او شکوه ایام هجران هم

دو دل بودن در این ره سخت تر عیبیست سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

مده از دست خود رنگین نوائی همچو شبلی را
تو شاه حسنی و در دست داری یک غزلخوان هم

بوی گل

۱۱ اکتبر ۱۹۰۹

پیک فرخنده قدم مژده سرا میاید
که ز سفر یار سفر کرده ما میاید

رفت از شهر بدانسان که بهاران ز چمن
آمد آنگونه که در باغ صبا میاید

گوئیا یوسف گمگشته بکنعان آمد
یا نگار یمنی سوی سبا میاید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود
چون بیاید بمراد دل ما میاید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند
میتوان یافت کز آن بند قبا میاید

هر کجا میگذرد عطرفشان میگذرد
هر نسیمی که از آن زلف دوتا میاید

شبلی غمزه آورد دل و دین به نثار

غیر از این چیست که از دست گدا می‌آید

۱۷ اکتوبر ۱۹۰۰

ز جان گذشتم و بازم به بر نمی‌آید | که نیست زر و درم و آن بت به زر نمی‌آید
فراق و هجر دیار خوشی بود که در او | پس از گذشتن شب هم سحر نمی‌آید
دل ار بدست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی‌آید
جدا ز دوست شب ماهتاب را چکنم | که کار عارض او از قمر نمی‌آید

به خواری که ز کوی تو رفت نعمانی

گمان برم که از این پس دگر نمی‌آید

۲۴ اکتوبر ۱۹۰۰

آن شوخ را ز من سر آن پرس و جو نماند | یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماند
هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست | پیداست این که آن روش پرس و جو نماند

شبلی هر آنچه داشت بدل بر زبان فکند

گویا که کار با صنم تندخو نماند

۳۱ اکتوبر شنبه ۱۹۰۸

یک سر و صد گونه سودای نهانی داشتم — یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم
یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان — ماجرائی با نگار نکته دانی داشتم
یاد آن روزی که پنهان از حریف بدگمان — آشتیهای نهان با پاسبانی داشتم
یاد آن روزی که دست افشان گذشتم از حرم — از غرور آن که منهم آستانی داشتم
خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار — منکه در آغوش خود جان جهانی داشتم
هیچ باک از گردش گردون گردانم نبود — کز زمین کوچه او آسمانی داشتم
یاد آنروزی که از ناکرده کارهای خویش — هم با دی میگفتم ار درد نهانی داشتم
گرچه حرفی می نیارستم بدو گستاخ گفت — از نگاه شوق با او داستانی داشتم
یاد آن روزیکه من از ساده لوحیهای خود — با عدوی میگفتم ار راز نهانی داشتم

شبلیا آن جلوهٔ نیرنگ های عمری
بود تا وقتی که من خواب گرانی داشتم

گرامی جالندهری

وفات ۱۳۴۵ هـ

پنجاب

من و دلگرمی آه جگرتاب — من و سرجوش حُسن آباد پنجاب

برآمد حرف پنجاب از زبانم — زبان شد موج کوثر در دهانم

اگر عشق است در راهش تباهی — وگر حسن است از خاکش گیاهی

بجای لاله‌اش لیلی دمیده — بجای بید مجنون سرکشیده

فروگسترد در هر گوشه دامی — قیامت قامتی محشر خرامی

بدام آهوان شیران اسیرند — که اینجا آهوان شیر گیرند

زبان ترکرده کبکان بهاری — بخون شاهبازان شکاری

نظرها گرم رقص بسمل اینجا — نیاز اینجا و ناز اینجا دل اینجا

نگاه و جلوه باهم عشق بازند — نیاز و ناز در ناز و نیازند

بتان در جلوه عاشق در نظاره کمند افکنده ذرّه بر ستاره

تماشا مست جام کیقبادی تمنّا کوچه گرد نامرادی

تماشا بسمل در خون طپیدن تمنّا بیخود بیخود چکیدن

تماشا لغزش مستانه دارد تمنّا گردش پیمانه دارد

تماشا زخمی تیغ نگاهی تمنّا بر سر راهی به آهی

سر راهی دچارم شد نگاری گل اندر گل بهار اندر بهاری

نگار دلربائی دلفریبی نگار خود فروشی جامه زیبی

پری دختی پری دیوانه ماهی پری و ماه را داغ نگاهی

شبی نظّاره آن ماه کردم طپیدم ناله کردم آه کردم

غزلیّات

ای سرت گردم بگردان جام را شیشه بشکن گردش ایّام را

باده گر خام است ساقی خام نیست ده بشارت پختگان خام را

هر یکی را درخور آن داده‌اند
باده را مستی و گردش جام را

من ز خود رقصم که معشوق غیور
بر نتابد نامه و پیغام را

از هوس بگسل که در هر دانه‌ای
تعبیه کردند گویا دام را

تا چه بربندم که از خود بگسلم
چشم یا زنار یا احرام را

مرغ زیرک دانه را دانست دام
ابله نشناسد ز دانه دام را

عشق میورزی گرامی شکوه چیست
غوطه در آغاز ده انجام را

عشق آمد و از عقل فسونگر نتوان گفت
پیداست که از پنبه و اخگر نتوان گفت

ما خمکش دیرینه سرجوش الستیم
با ما سخن از شیشه و ساغر نتوان گفت

با دلشدگان قصه ز محشر نتوان کرد
با سوختگان حرف ز کوثر نتوان گفت

آن طفل ره دل زد و رهزن نتوان خواند
در کعبه زند آتش و کافر نتوان گفت

منصور که مستانه برآمد بسر دار
خوش گفت که هر نکته به منبر نتوان گفت

بادوست حدیث دل غمدیده چه گویم وارفتگی ذرّه باختر شوان گفت

در دیدهٔ معنی نگهان حضرت اقبال
پیغمبری کرد و پیمبر شوان گفت

بلا بگوشهٔ آن چشم سرمه ساخفته است نگه کنید که برق بلا کجا خفته است
یکی بشهر نگه کن چه انقلاب افتاد که رند میکده بیدار و پارسا خفته است
فراق و وصل ندانم ولیک رشک آرم به بیدلی که در آغوش دلربا خفته است
ستاره دشمن و ره پیچ پیچ و منزل دور عسس به راهزنان یار و رهنما خفته است

دمید صبح و گرامیِ ما بخواب هنوز
اجل گرفته بره بیخبر چها خفته است

نگاهم آنچنان بر جلوهٔ جانانه میرقصد که بیخود شمع را بر گردِ سر پروانه میرقصد
من و تو هر دو ای مجنون بیا از بیخودی رقصیم که در شهر جنون دیوانه با دیوانه میرقصد
ندانم غمزهٔ ساقی چه افسون کرد در کارش که امشب محتسب در میکده رندانه میرقصد

نمیدانم فریب گردش چشمی که زد راهش
که شیخ شهر در راهی چه استادانه میرقصد

مرا افسانه لیلی و مجنون یاد میآید
اگر فرزانه میخندد اگر دیوانه میرقصد

گرامی را به طوف کعبه بیخود دیدم و گفتم
که این ماند بدان کافر که در بتخانه میرقصد

عشق در ذوق و عقل در نیرنگ
دوست در صلح و پاسبان در جنگ

عشق در جذبه و هزار سلوک
عشق یک نغمه و هزار آهنگ

عشق را دار و عقل را منبر
عقل در رنگ و عشق خود بیرنگ

مند عقل بر لب ساحل
عشق را تختگاه کام نهنگ

عقل با عشق نسبتی دارد
جام بلور و باده گلرنگ

عقل در پرده گفت هان خاموش
عشق مستانه میکشد آهنگ

عقل از سنگ شیشه میآرد
میزند عشق شیشه ها بر سنگ

بدست آرد تمنا نقد کام آهسته آهسته
عزیز مصر آخر شد غلام آهسته آهسته

ز گردشهای چشم مست ساقی یاد می آید
بزم می کشان گردد چو جام آهسته آهسته

بدر آورده ام زافسون طرازی شیخ را آخر
که افتد طایر دانا بدام آهسته آهسته

بگوشم از پر پروانه آید این صدا امشب
که گردد پخته کار عشق خام آهسته آهسته

بذوق بوسه ابروی او از بسکه میبالد
شد آخر ماه نو ماه تمام آهسته آهسته

بی نیاز اینقدر چرا شده
بنده پرور مگر خدا شده

عشق بر حسن منتی دارد
دل من برده دلربا شده

ناز منت کش نیاز آمد
همه ناز از نیاز ما شده

نو نیازان ناز میدانند
که ز دل بردنم حیا شده

مست بیا چه دیده ای از من
سخت بیگانه آشنا شده

در شکست دلم چه میکوشی
دشمن خانهٔ خدا شده

هان گرامی ترا شناسم من

چه بلا زبد پارسا شده ای

چشم است سیه مستی دل هست سیه کاری — دردی جگر دارد بیمار ز بیماری
از عشق بگو با من یا شیخ چه میگوئی — هر کاری و هر مردی هر مردی و هر کاری
آهم بسر راهی ما هم بسر بامی — دیوار بامیدی امید بدیواری
از یکدگر ای استاد دل دزد و دل آویزند — رفتار ز گفتاری گفتار ز رفتاری
ای عقل چه تدبیری ای هوش چه افسونی — شد رهزن ایمانم آن ساده پرکاری
گفتم که منی آیی آری و نعم گوید — انکار در اقراری اقرار در انکاری
تمهید وفا سنجان خاریست ته پائی — امید هوس پوشان گل بر سر دستاری
از شوق بخود جوشم در ذوق زخود رقصم — این آتش و آن بادی این زخمه و آن تاری
آنجا که بود قهرش هر شهر بیابانی — آنجا بود عفوش هر ذره گنهکاری
از وعظ علم برکش از راز چه میلافی — وعظ است و سر منبر راز است و سر داری

هان جرم گرامی نیست از کاهلی و پیری
دیرینه غلامی را مفروش ببازاری

بسا هنگامه دلها که برهم ساختی رفتی
نگاهی کردی و سرها بخاک انداختی رفتی

وفا را کار فرما این چه کافر ماجراییهاست
مرادا سوختی با مدّعی در ساختی رفتی

هزاران در هزاران جان و دل افتاده در راهت
بسا اندوختی رفتی بسا انداختی رفتی

تو رفتی با رقیبان الله الله آن رخ و قامت
باین افروختی رفتی بآن افراختی رفتی

ترا گفتم مرو زین ره گرامی هیچ نشنیدی
غم دل در خریدی نقد جان در باختی رفتی

اقبال

وفات ۱۳۵۷ ه

جرعات

هزاران سال با فطرت نشستم   باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این دو حرف است   تراشیدم، پرستیدم، شکستم

سحر میگفت بلبل باغبان را   در این گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان   ولی گل چون جوان گردد بمیرد

تو ای کودک منش خود را ادب کن   مسلمان زاده‌ای ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست   عرب نازد اگر ترک عرب کن

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم   چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است   که ما پروردهٔ یک نوبهاریم

در جهان مانند جوی کوهسار
از نشیب و هم فراز آگاه شو

یا مثال سیل بی زنهار خیز
فارغ از پست و بلند راه شو

میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد

خبری رفت زگردون بشبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بی خبر از خویش باغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

محاوره میان خدا و آدم

خطاب از خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم
تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم　　تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی

تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه زن را

جواب از آدم

تو شب آفریدی چراغ آفریدم　　سفال آفریدی ایاغ آفریدم

بیابان و کهسار و راغ آفریدی　　خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

ساقی نامه

در نشاط باغ کشمیر نوشته شد

خوشا روزگاری خوشا نوبهاری　　نجوم پرن رست از مرغزاری

زمین از بهاران چو بال تذروی　　ز فواره الماس بار آبشاری

نپیچد نگه جز که در لاله و گل / نغلطد هوا جز که بر سبزه زاری

لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟ / چه زیبا نگاری چه آئینه داری

چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی / که میآید از خلوت شاخساری

تن جان بجان آرزد زنده گردد / ز آوای ساری ز بانگ هزاری

نواهای مرغ بلند آشیانی / درآمیخت با نغمهٔ جویباری

تو گوئی که یزدان بهشت برین را / نهاده است در دامن کوهساری

که تا رحمتش آدمی زادگان را / رها سازد از محنت انتظاری

چه خواهم در این گلستان گر نخواهم / شرابی کتابی ربابی نگاری

سرت گردم ای ساقی ماه سیما / بیار از نیاکان ما یادگاری

به ساغر فرو ریز آبی که جان را / فروزد چو نوری بسوزد چو ناری

شقایق برویان ز خاک نژندم / بهشتی فرو چین به مشت غباری

نه بینی که از کاشغر تا به کاشان / همان یک نوا بالد از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشک نابی		که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری که با بندگی خو گرفته		بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی		خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او		نصیب تنش جامهٔ تارتاری
نه در دیدهٔ او فروغ نگاهی		نه در سینهٔ او دل بی قراری

از آن می فشان قطره ای بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بی تابی		همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت		درون سینه چو من گوهر دلی داری؟

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

(بکوه رفتم و گفتم که این چه بیدردیست		رسد بگوش تو آه و فغان غمزده‌ای

اگر بسنگ تو لعلی ز قطرهٔ خونست — یکی در آ بسخن با من ستم زده‌ای

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم — سفر نصیب! نصیب تو منزلی است که نیست؟

جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری — فروغ داغ تو از جلوهٔ دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر — که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست

جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل — چمن خوشست ولی درخور نوایم نیست

تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت

حور و شاعر

حور

نه بباده میل داری نه بمن نظر گشائی — عجب اینکه تو ندانی ره و رسم آشنائی

همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی — نفسی که میگذاری غزلی که میسرائی

بنوائی آفریدی چه جهان دلگشائی　　که ارم بچشم آید چو طلسم سیمیائی

شاعر

دل رهروان فریبی بکلام نیش داری　　مگر اینکه لذت او برسد بنوک خاری؟
چکنم که فطرت من بمقام در نسازد　　دل ناصبور دارم چو صبا بلاله زاری
چو نظر قرار گیرد بنگار خوبروئی　　تپد آنزمان دل من پی خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی　　سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز باده بهاری قدحی کشیده خیزم　　غزلی دگر سرایم بهوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد　　به نگاه ناشکیبی بدل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی　　نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

خطاب بیکی از صوفیه

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من　　جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ای　　بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من

دل و دین در گرو زهره وشان عجمی
آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من

خزفی بود که از ساحل دریا چیدم
دانه گوهر یکتا نه تو داری و نه من

دگر از یوسف گمگشته سخن نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوه سینا نه تو داری و نه من

شعر اقبال

گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی

نه پنداری که من بی باده مستم
مثال شاعران افسانه بستم

نه بینی خیر از آن مرد فرودست
که بر من تهمت شعر و سخن بست

بکوی دلبران کاری ندارم
دل زاری غم یاری ندارم

نه خاک من غبار رهگذاری
نه در خاکم دل بی اختیاری

به جبریل امین هم داستانم
رقیب و قاصد و دربان ندانم

مرا با فقر سامان کلیم است فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم بصحرائی نگنجم اگر آبم بدریائی نگنجم
دل سنگ از زجاج من بلرزد یم افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیرها در پردهٔ من قیامتها بغل پروردهٔ من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم جهانی لازوالی آفریدم

مرا زین شاعری خود عار ناید
که در صد قرن یک عطّار ناید

ملّت اسلامیّه

آسمان با ما سر پیکار داشت در بغل یک فتنهٔ تاتار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را بر سر ما آزمود آن فتنه را
فتنهٔ پامال راهش محشری کشتهٔ تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او صبح امروزی نزاید دوش او

سطوت مسلم بخاک و خون تپید / دید بغداد آنچه روما هم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس / زان نو آیین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست؟ / شعله‌های او گل دستار کیست؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است / هم بمولی نسبت ابراهیمی است
از ته آتش برانداریم گل / نار هر نمرود را سازیم گل
شعله‌های انقلاب روزگار / چون بباغ ما رسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند / آن جهانگیری جهانداری نماند
شیشهٔ ساسانیان در خون نشست / رونق خمخانهٔ یونان شکست
مصر هم در امتحان ناکام ماند / استخوان او ته اهرام ماند
در جهان بانگ اذان بوده است و هست / ملت اسلامیان بوده است و هست
عشق آیین حیات عالم است / امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل ما زنده است / از شرار لااله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

الملک لله

طارق چو بر کناره اندلس سفینه سوخت — گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم — ترک سبب ز روی شریعت کجا رواست
خندید و دست خویش بشمشیر برد و گفت — هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

تفسیر لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است — قیمت یک اسودش یک احمر است
قطرهٔ آب وضوی قنبری — در بها برتر ز خون قیصری
فارغ از باب و اُم و اعمام باش — همچو سلمان زاده اسلام باش
نکته‌ای ای همدم فرزانه بین — شهد را در خانه‌های لانه بین
قطره‌ای از لالهٔ حمراستی — قطره‌ای از نرگس شهلاستی

این نمیگوید که من از عبهرم — آن نمیگوید من از نیلوفرم

ملت ما شان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است

گر نسب را جزو ملت کرده‌ای — رخنه در کار اخوت کرده‌ای

در زمین ما نگیرد ریشه ات — هست نامسلم هنوز اندیشه ات

نیست از روم و عرب پیوند ما — نیست پابند نسب پیوند ما

دل بمحبوب حجازی بسته‌ایم — زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم

رشتهٔ ما یک تولایش بس است — کیف ما را کیف صهبایش بس است

مستی او تا بخون ما دوید — کهنه را آتش زد و نو آفرید

عشق او سرمایهٔ جمعیت است — همچو خون اندر عروق ملت است

عشق در جان و نسب در پیکر است — رشتهٔ عشق از نسب محکمتر است

امت او مثل او نور حق است — هستی ما از وجودش مشتق است

« نور حق را کس نجوید زاد و بود (مولانا روم) خلعت حق را چه حاجت تار و پود »

هر که پا در بند اقلیم وجداست
بی‌خبر از لم یلد لم یولد است

تقلید مغرب

قوّت مغرب نه از چنگ و رباب ... نی ز رقص دختران بی حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست ... نی ز عریان ساق و نی از قطع موست
محکمی او را نه از لادینی است ... نی فروغش از خط لاطینی است

قوّت افرنگ از علم و فن است
از همین آتش چراغش روشن است

حکمت از قطع و برید جامه نیست ... مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ ... مغز میباید نه ملبوس فرنگ
اندر این ره جز نگه مطلوب نیست ... این کله یا آن کله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است ... طبع درّاکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ ‌ گیرد از علم و فن و حکمت سراغ

ملک معنی کس حد او را نبست ‌ بی جهاد پیهم ناید بدست

بندهٔ افرنگ از ذوق نمود ‌ میبرد از غربیان رقص و سرود

نقد جان خویش در بازد به لهو ‌ علم دشوار است میسازد به لهو

از تن آسانی بگیرد سهل را ‌ فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن ‌ این دلیل آنکه جان رفت از بدن

علم و حکمت

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است ‌ این دو قوت اعتبار ملت است

آن فتوحات جهان ذوق و شوق ‌ این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدای لایزال ‌ مؤمنان را از جمال است این جلال

حکمت اشیا فرنگی زاد نیست ‌ اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است ‌ این گهر از دست ما افتاده است

چون عرب اندر اروپا پر گشاد　　علم و حکمت را بنا دیگر نهاد

دانه آن صحرانشینان کاشتند　　حاصلش افرنگیان برداشتند

این پری از شیشهٔ اسلاف ماست　　باز صیدش کن که او از قاف ماست

حُدی

«نغمهٔ ساربان حجاز»

ناقهٔ سیار من

آهوی تاتار من

درهم و دینار من

اندک و بسیار من

دولت بیدار من

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی

شاهد رعناستی

روکش حوراستی

غیرت لیلاستی

دختر صحراستی

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب

غوطه زنی در سراب

هم شب مهتاب

تندروی چون شهاب

چشم تو نادیده خواب

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

لکه ابر روان

کشتی بی بادبان

مثل خضر راه دان

بر تو سبک هر گران

لخت دل ساربان

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام

ساز تو اندر خرام

بی خورش و تشنه کام

پا بسفر صبح و شام

خسته شوی از مقام

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن

صبح تو اندر قرن

ریگ دشت وطن

پای ترا یاسمن

ای چو غزال ختن

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید

در پس تپه آرمید

صبح ز مشرق دمید

جامهٔ شب بردرید

باد بیابان وزید

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

نغمهٔ من دلگشای

زیر و بمش جانفزای

قافله‌ها را درای

فتنه ربا فتنه زای

ای به حرم چهره سای

تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

از خواب گران خیز

ای غنچهٔ خوابیده چو نرگس نگران خیز   کاشانهٔ ما رفت بتاراج غمان خیز

از نالهٔ مرغ چمن از بانگ اذان خیز   از گرمی هنگامهٔ آتش نفسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه به سیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است
یک نالهٔ خاموش و اثر باختهٔ آهی است
هر ذرّه از این خاک گره خورده نگاهیست
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست
دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانهٔ آشوب و نهنگ است چه دریاست؟
از سینهٔ چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشایندهٔ اسرار نهانست　　ملک است تن خاکی و دین روح روانست

تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جانست　　با خرقه و سجّاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی　　دارای جهان را تو یساری تو یمینی

ای بندهٔ خاکی تو زمانی تو زمینی　　صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلآویزی افرنگ　　فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ

عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ　　معمار حرم باز بتعمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

انقلاب

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
از جفای دهخدایان کشت دهقانان خراب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شیخ شهر از رشته تسبیح صد مؤمن بدام
کافران ساده دل را برهمن زنار تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نرد بازند و کعبتین شان دغل
جان محکومان ز تن بردند و محکومان بخواب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه

آن به پیری کودکی این پیر در عهد شباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن

اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست

شپر از کوری شبیخونی زند بر آفتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام
آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان میدهند
شعله ای شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باده شیراز

غزلیات

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ... ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام ... تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت ... ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش ... شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق ... پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند ... دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

از ما بگو سلامی آن ترک تندخو را ... کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را
این نکته را شناسد آن دل که دردمند است ... من گرچه توبه گفتم بشکسته‌ام سبو را

ای بلبل از وفایش صد بار با تو گفتم — تو در کنار گیری باز این رمیده بو را
رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی — در قلزم آرمیدن ننگ است آبجو را
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی — درمان نیافریدی آزار جستجو را
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم — عذر نو آفریدی اشک بهانه جو را

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور
تا دم بسینه پیچد مگذار های و هو را

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای را — ذوق جنون دو چند کن شوق غزلسرای را
نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار — لعبت خاک ساختن می نسزد خدای را
قصهٔ دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است — خلوتیان کجا برم لذت های های را
آه درون تاب کو؟ اشک جگر گداز کو — شیشه بسنگ میزنیم عقل گره گشای را
بزم بباغ و راغ کش زخمه بتار چنگ زن — باده بخور غزل سرا بند گشا قبای را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست — تو نشنیده‌ای مگر زمزمهٔ درای را

نازشهان میکشم زخم کرم نمیخورم
در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند — کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره میپوشند — عاشقان بندهٔ حالند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را — وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
همه سرمایهٔ خود را به نگاهی بدهند — این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند
عشق مانند متاعی است ببازار حیات — گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاریست که بی آه و فغان نیز کنند

حسرت جلوهٔ آن ماه تمامی دارم — دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم
حسن میگفت که شامی نپذیرد سحرم — عشق میگفت تب و تاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه بفردا نه بدوش — نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

بادهٔ رازم و پیمانه گساری جویم — در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی نیازانه ز شوریده نوایم مگذر — مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم

پرده در گیرم و در پرده سخن میگویم

تیغ خونریزم و خود را به نیامی دارم

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من — آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من

در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت — از عشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دیر نیاز من در کعبه نماز من — زنار بدوشم من تسبیح بدستم من

سرمایهٔ درد تو غارت نتوان کردن — اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه به کردارم

از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من

بجهان درد مندان تو بگو چکار داری؟ — تب و تاب ما شناسی دل بیقرار داری؟

چه خبر ترا از اشکی که فرو چکد ز چشمی — تو ببرگ گل ز شبنم در شاهوار داری

چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
دم مستعار داری؟ غم روزگار داری؟

به ملازمان سلطان خبری دهم ز رازی — که جهان توان گرفتن بنوای دلگدازی
به متاع خود چه نازی که بشهر دردمندان — دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی نیازی همه ساز بینوائی — دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم — نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن — بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی
بره تو ناتمامم ز تغافل تو خامم — من و جان نیمسوزی تو و چشم نیمبازی
رهِ دیر تختهٔ گل ز جبینِ سجده ریزم — که نیاز من نگنجد بدو رکعت نمازی

ز ستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه سازی

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگ و نی — جام می در دست من مینای می در دست وی

درکنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
ور نیائی فرودین افسرده تر گردد ز دی

بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست
در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی

آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست
یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی درفتد با تخت کی

دوستان خرم که بر منزل رسید آواره ای
من پریشان جاده های علم و دانش کرده طی

برون زین گنبد دربسته پیدا کرده ام راهی
که از اندیشه برتر می پرد آه سحرگاهی

غباری گشته ای آسوده نتوان زیستن اینجا
بباد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی

ز جوی کهکشان بگذر ز نیل آسمان بگذر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی

چسان آداب محفل را نگهدارند و میسوزند
مپرس از ما شهیدان نگاه بر سر راهی

پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون ساخت یک مرد خودآگاهی

پیام

من در این خاک کهن گوهر جان می‌بینم
چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم

دانه‌ای را که به آغوش زمین است هنوز
شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم

کوه را مثل پر کاه سبک می‌یابم
پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم

انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاک
بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم

خرم آنکس که در این گرد سواری بیند
جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روانست و روان خواهد بود
این می کهنه جوانست و روان خواهد بود

آنچه بوده است و نباید ز میان خواهد رفت
آنچه بایست و نبوده است بیان خواهد بود

عشق از لذت دیدار سراپا نظر است
حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود

آن زمینی که بر او گریهٔ خونین زده‌ام
اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

مژدهٔ صبح در این تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

حرف آخر

سرور رفته باز آید که ناید نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید که ناید

تهران نهم تیرماه یکهزار و سیصد و سی و سه

بخط بوذری

فهرست

شمارهٔ ترتیب　نام شعرا

۶ امیر خسرو ؒ

۷ حسن دہلوی

۸ ضیاء نخشبی بدایونی

۹ مُطہّر

۱۰ مسعود بک

۱۱ سید محمد گیسودراز

۱۲ جمالی

عہد مغلیہ

۹۳۳ھ ۱۲۷۳ھ

۱۳ بیرم خان بیرم

۱۴ عرفی

۱۵ فیضی

۱۶ نظیری

۱۷ ظهوری

۱۸ طالب آملی

۱۹ منیر لاهوری

۲۰ قدسی

۲۱ ابوطالب کلیم

۲۲ دارا شکوه قادری

۲۳ سرمد

۲۴ غنی کاشمیری

۲۵ برهمن لاهوری

۲۶ غنیمت کنجاهی

۲۷ ناصر علی سرهندی

عہد نو

۱۲۷۳ ھ ۱۳۶۹ ھ

۳۸ آزاد جهانگیر نگری

۳۹ شبلی

۴۰ غلام قادر گرامی

۴۱ اقبال لاهوری

